

۶۱۶

۴۵۴۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب: هندک العاشقین و شارب العارفین
مؤلف: میرزا ابراهیم راز سمرقانی

شماره ثبت کتاب

موضوع:
شماره اختصاصی: ۸۱ (از کتب خطی) اهدائی
تیمار سر لشکر مجید نیرو (تاسیر الدوله) و کتابخانه مجلس شورای ملی

۴۴۴۴۵
۵۲۰۶

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی اهدائی
۸۱

Handwritten text in a circular stamp or seal at the top left of the page.

لشده رشق ربا

Handwritten text in the middle section of the page, appearing as a list or series of entries.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a signature or a concluding note.

هذه جذوات من نار جلال العشق الرباني و قلبات
من نور جمال حب التجاني واقداح من الخمر النخبلي الاله
و كوس من الرقيق المحنوم الكافوري السلسبيلي خيامه
مسك وفي ذلك فليتنافس المتنافسون ومناسك للقاء
يتسكون بما في السلوك الى كعبه حق اليقين ومشارب
للغارفين يشربون منها الماء المعين سميتهما بمناسك
الغاشقين ومشارب لغارفين ما حرم الله الناظرين فيها
من قولها وجعل الله العالمين بها موصلا الى جنات
قرب رب العالمين مجتم آل طه وليس الحمد لله الذي هدانا
لهذا وما كنا لتمديج لولا ان هدانا الله

في اصول الحاشي ومغاني الاضار من حجاب
سنان من اوراق حسن الرضا علي كذا
هل كان الله عز وجل غايه نفسه قبل
ان يخلق الخلق قال نعم قلت لا ثم بين
ان ما كان محتاجا الى ذلك لانفسه
بساها لا يملك فيها هو نفسه
هو قدره في راقدة وليس محتاج ان يفسر
نفسه ولكنه اختار لنفسه العزيم بقوه
بما لا تانا لم يدع باسمه لم يعرف
فاول اسم ما اختار لنفسه العلي العظيم
لا تاعلى الاشياء كلها فغناه الله واسمه
العلي العظيم هو اول اسم اعطى على كل شيء
ثم الحديث

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه ذات او علی شد
خداوندی که ذاتی زین
هویدا نورش از هر جسم رجا
از او غلبه و طوبی اشکار شد
بتر جان ز داد و جان را جان جان
بدرام شد ذات خود نمنا دار

نور

ز نور عالم او آدم اعیان کرد
از او آدم کتابی بر مین است
مردن عالمی و غیر نور است
تمام مغزات از وی عیار است
جود و عقل و نفس آیان او شد
بذات او آینه افرازان آ
جمال ذاتش از آدم عیار کرد
برایش اجله او را حکم از ساخت
چو آدم سراغ او بود خود کرد
بعشق او راه دیدار نمود
عیان فرمود دیدار از آدم
ز عشق او محرم دیدار یار است
اگر چه عقل یاد انشرف بر است
نظام عالم از ان عقل داده
در انجا ای که او با عشق سخن زد
محمد چون با وجع لامکان شد
جواز جان او انیس عشق خویش
مهر جانش جمال خویش نمود

بلفظ عشق حق با او سخن گفت
 بگو شر عشق هم انشاء بشفت
 نبور عشق روی با او خوردید
 ز سر عشق از او اسرار شنیدید
 چو تر عشق او را جا جان شد
 جمال حقش اندر جان بقا
 جمال حق چه با انشاء یار است
 نمود او نمود کرد کار است
 از این رو گفت با خاصان همتا
 که حق با عشق خود در کار است
 بر آن کوز عشق حق فکار است
 هر دیدارین دیدار یار است
 چو این سر مصطفی با حق گفت
 بگو شر هوشش اسرار خدا گفت
 بگفت ای شاه دین با تو بودم
 مناجات در و دست چو شوم
 نبودم بیک نفس از تو غافل
 بوصل حق چه جانست کن و اصل
 بگفت انکه تر آن شاهش نشان
 همان کس بر فراز لامکات راد
 بهیتر گفت تو سر خدائی
 که با من زبیر و بالا رو غائی
 توئی سر خدا عشق هم زویر
 توئی سر خدا ساقی کویر
 توان نوری که عشق کرد گلا
 توان روی که از سید اربلا
 بقریب حق جمالش بر دیدم
 همه گفتار حق از تو شنیدم
 خدا را چون تو اسرار شهوت
 تو سر قباب و قوس سحر شهوت
 تو بی من توام با مانت و لک
 هر آنکس دید ملازیده او یا
 حقیقت از نور و فاشد
 از آن رو دید ما دید خدا شد

وجوری

یکی

یکی نور آمده ظاهر ز عین
 یکی پرت بیندشان دیگر بین
 فساد دیده با حول چه یار است
 براه یار در بینش کار است
 یکی جو و یکی بیز یکی کو
 که ظاهر نیست در عالم بخار
 خدا را خلق اگر از نور صافند
 ولیکن دور انشان در طوافند
 چه انشان قطب افلاک و جو
 همه ضرات دور شر در سجود است
 حکویم جوز تو قدر خود ندان
 از آن در جاه تر حیران بمانی
 بر از جاه و بر مرز ز نو خکا
 که تا بدینی جمال حضرت شاه
 شمی کو یار کاهش لامکا
 عیان پیش کرد در جانت نما
 چو راه لامکات در جانت عیا
 از این ره جانت بیام لامکات شد
 دمی کانت شاه در جانت عیان
 ترا جانت نوربان لامکات است
 در اندم قدر جانت خود بدنا
 ز روی صدق گفتارم بخوانی
الباب الاول فی طلب الحق و سبیل کما ورد فی الاحادیث القدیسه
مرطلبینی وجدی فی الحی و نقل عن السور التوریه انما اللطیف
فطلبینی تجدینی فان تطلب سوائی لم تجدینی الی اخوه
و كما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم اطلبوا العلم
ولو بالعیین قال الصادق هو علم معرفه النفس و فیها معرفه
 اگر روی بر طاعت زبیر کن
 باهل حق ز خور و گفتگو کن

بگفت و گوید حق میباش چندتا که از آن است و جوایز عالیان
 بزرگ از آن تا توانی جستجو کن جو کردی جستجو در دفتر و کن
 نرفت و سر و کلاه درشت و شوی از این پس در حق در گفتگو
 پس کن اول طلب کرده سجد ره حق جو اگر جوابی یاری
 طلب را شرط در راه خدایان نکردی طلب این راه آسان
 طلب منافع ایمان و صلاح است طلب مفتاح ابواب فلاح است
 طلب میزان و نصف صدق آمد طلب معیار نور عشق آمد
 طلب شکات انوار قدیم است طلب مصباح راه مستقیم است
 طلب جوایز و رعب یاری باشد بر حق طلب در کار باشد
 طلب نازق میان خوار و غلام است هر آنکس بی طلب او انعام است
 جو در بی طلب جوینج فرسوده بصورت زنده در معنی برده
 طلب چشم و چراغ طالبان است طلب بونبند در کون و مکان
 نداری که طلب کار بی نداری بخوبی هموده بنداری نداری
 بیک طالبان خود کی در ای صلال دوست را خود کی بنی
 اگر در و طلب با جان فرزند بفرز طلب چشم از جان بیو شد
 نکند ارتش که کس یافت آبی بی بیشتر آب آید جو سر ای
 براد خود به جان کشی جو کایت روان کرد زهر سو

نور اگر صدغ در راه آید جبا الطاست ار طلب همراه آید
 نور اگر صد هزار مال آید طلب باشد تا می خالک راه است
 اگر در با علم در فضل داری طلب آمد تو جملش چه شمای
 طلب در پالت می سازد ز اغیا طلب دل را کن خلوت که یار
 اگر نور طلب در دل نور یافت بجز مطلوب در روی که توان یافت
 تا می کار جانت فکر او شد هم او قات دل در ذکر او شد
 برو خور ایچو تا می توانی که هر چیزی که میجوی توانی
 بر آفتد که حجاب از طالب بر نیایی غیر مطلوب تر تو همراه
**الباب الثانی فی الآفة القلبیة بالقرعة المهدیة والشیعة
 العلویة الذین هم سقوا بایا و لیاة الله و الانسان الكامل القصد
 و الارادة الى جناب حضرت الایة ارادة علامتها الاطاعة
 کما قال الله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا رسول و اولی الامر منکم و
 لکم فی رسول الله اسوة حسنة فی الزیارة الجامعة من
 اراد الله بدکم من و حده قبل عنکم و من قصده توجبه
 بکم انتم السبیل الاعظم و الصراط الاقوم**
 اگر خواهی ارادت جو عباد ارادت هست مفتاح عباد
 ارادت منبع خبرات آمد ارادت باعث قربات آمد

ارادت شعل را خدایند ارادت مورث صدق و صفا شد
 ارادت هست چون نور و بی باکی از ارادت صد هدایت
 ارادت رینت طلب فریاد هر آنکس را که باشد در میرا
 ارادت نوا و صاف قدیم است ارادت سر شرع مستقیم است
 ارادت خاصه ذات الاله است که در پهلای صافی و عفت
 مرید خوبتر چون بقوم فریاد نه و نفس در خور هر ره نور است
 مرید آمد هر آنکس در ره او مراد آمد یعنی خوشتر جو
 هر آنکس شد مرید او خود مراد است جو این دو وصف از یک ذات است
 زینک جنبند این دو وصف کامل که در ایشان کامل گشته حاصل
 خدا جوهر که شد خود جو بود مجوید تا خود بخود شود او
 چون بخود شد بخود آمد خدا یافت در روز جات خود نور لقا یافت
 ارادت شاه راه مستقیم است ره طالب سلطان قدیم است
 ارادت میکند از حق حکایت ارادت بدهد تیره در ولایت
 اگر در عجب ارادت چو ولایت ولایت آید اندر مقام است
 ولایت باطن مریدان مراد است ولایت راه با سحجان فریاد است
 مریدی که بانسان واصل آید مرادش از ارادت حاصل آید
 ارادت جوهر ایشان که نیز تو ره حق را بجز ایشان منبقر

مریدی که تو خود با سوز در دردی ز سوز و در خود جو با بی مریدی
 جو صاحب در در راه در باید در واجب در در او مراد باید
 بزرگان طریق ملت و در بین مقدمات جبهات عز و تمکین
 نور در راه خدا راه خدایان ز دلشان راه حق کرد نما با
 بر زبان نکت را گفتار کردند حذر ز اصرار از تکرار کردند
 چو طالب بجز از دین و کیش است از ان در راه سرگردان خوبتر است
 جدا میداند او طالب ز مطلق چه شان یا بد طریق وصل بخوب
 اگر در راه حق رهوار کرد کرد ریاضات و جهاد شرک کار کرد
 شود از نور جوهر و رشیدان صفای قلب آید حاصل
 ز نور پیر و عیب مریدان دلشرا اینت کرد در خشاک
 در ان اینت سوزی یارینید هزاران جلوه ز او در کارینید
 بیابد از زمان راه درین را کند تصدیق پیر ره هموار
 که از این نفس و تن کار جدا شد در روز آید راه خدا شد
 پس از این کشف دانند در راه دهد در راه مردان بی امانجا
 درین راه خفی بسره نورید که با محبوب خود او وصل کرد
 اگر یابند این طلب این در با اول کردت من کشف این است
 که مقدار پیر دین بدانی بی پیران دو عیب نامستوانی

ارادت او برپا از جان بمریان نمایی در ره حوصت و جلیان
 جد خوش فرمود عطا بخیر با که بود او داخل اندر جزیر با
 اگر موردی بخیر دران مینویسد همیشه خدمت مریان کزین بق
 خدا زایشان طلب تا با زبانی حقیقت جان جان بر با زبانی
 خدا زایشان طلب ای برهتیا مینویسد این ایشان بخیر بار
 دل مردان چهره آن خدا شد خدا از قلب مردان زو غما
 خدا زایشان طلب کرد در حرکت و کزنده هر چه راه و دیگر
 بر مردان طلب تا خوف با بی و کزنده تار و ز حسابی
 بادم چون رسیده ام شوی با سار خدا محرم شوی بوق
 دم ذات خدا را دم بیایی بادم چون رسیده ام بیایی
 بادم چون ارادت کند حامد بقیه از خود مراد کند خلیل
الباب الثالث فی الریاضة الجسما و المجاهدات النفسانیة
و القوی و الهمة كما قال الله تعالی اقل المؤمنون من زکمتا
و یزکیهم و یعلمهم الكتاب و الحکمة و من جاهد و انما جاهد
لنفسه و من جاهد فانفسه فینا نهديهم سبیلنا و انما کریمکم
عند الله اتقکم و عن ائمة الهدی علیهم الصلوٰة و السلام قدر الی عبسہ
 چو در دل کاشتی تخم ارادت می خواهی ریاضت سازد غایت

لغو

اگر هست کما برپا ریاضت نبویات زحق که بد افانست
 ریاضت با ارادت چون قهر شد دل سالک چو فردوس برین شد
 درین ره شرط راه آمد ریاضت ریاضت کثر کزات با ای افانست
 ریاضت شیوه سنان شاهست ریاضت شرط اندر حجت راه است
 ریاضت در طریقت فرض صدک ریاضت سند سلوک راه دلدار
 ریاضت سند حجت مرا کداز ریاضت آینه دل پاک سازد
 ریاضت ظلمت از نفقت زداید ریاضت نور در قلب فزاید
 ریاضت دور سازد با وکل ریاضت پاک سازد جان و دل
 ریاضت دان شریعت در طریقت ریاضت آورد سر حقیقت
 ارادت بی ریاضت شکل آمد مرها از ریاضت حاصل آمد
 ریاضت کار مردان خدا شد کجا اشغل هر کس و کد است
 مردان از ریاضت زفت و فوبه نرازاب و علف چون مردم ده
 ریاضت در کمال اصلی عظیم است کمال نفس ازین رکت قوی است
 طلب کزین ارادت بگری ریاضت که حق فرمایدت هر کوز افانست
 با آن ترخا لرا غش چون کد زشد بسکه نام سلطان معتبر شد
 نگریدی که در روز قیامت نشد سبب سبب مراد روشن
 مخور روی غوطه کرد در آب و آتر نکشید بی شکر قند مکر

نبودی که بر پت تا بشوید چه سانه خالک سپیدند ز رنگ
 جدا سازد ریاضت مغز از توی مجر دسازد اندر ره دست
 ریاضت چون کلید کنج جانان تو هوشردان اگر بجان گدا
 بدخو کنج ستر خود نماده ریاضت را کلید کنج راده
 جو کنج جان باب و کلانان کرد ریاضت را کلید کنج جان
 کسی که کنج حق بی سرنج یابد ریاضت باید شرتا کنج یابد
 مند کنجی اگر شه در مکانی کند بروی طلسم لبر کرای
 که هر کس ره نیابد اندر کنج جنانکس کو بخت می برد سرنج
 در آدم حقاچه کنج خون نما کرد طلسم تن بکنج خود عیان کرد
 ن خواب و خواب طلسمی بر عظیم است که سالک از بهیشت دل و دینم است
 بر از غادات تن و هم و خیالاً طلسمی انظم از تن پر و وبال
 بر از ان عقل زفت نامدار است بکنج دل طلسمی باید اراست
 براد دل کسی چون در سبانه اگر مفتاح کنج خود ندارد
 ریاضت پیشه کن تا کنج یابی و گرنه از ما رفت سرنج یابی
 چون نشر آد کله از اب و کل است طلسم پنج حس بر کنج دل است
 حواس خمس و راج طلسم است بر این کنجی که آید رسم واسطه
 کلید این طلسم پنج سوراخ شده پنجره حق ندانند و شای

دلیل

ریاضت شد کلید پنج بند درین سوراخها چون ما ریاضت
 طلسم تن بکن از پنج و ازین در دل از ریاضت باز میکند
 بدان این پنج دندان را که فکر سکونت رجوع و سهر و عزت و کز
 در دل ز این کلید پنج دندان کشاید بر رخ از دست بر دل
 و یک کنج وجود مرد کامل نشد ز این پنج مقصود تو جان
 حضور مرد کامل فکر باشد که ان شرط عظیم ذکر باشد
 ریاضت با امر است چون ریاضت و یک کنج بر امدت خود و وبال
 ریاضات هنور از حد نرسد چه حاصل چون که از جذب جوی
 حواس تن تو چون کر پار دل که بادل راهها دارند نه مان
 هر از صورت که حس را حاصل همان صورت از این سه در دل
 دل آید از صورها کنش شود مرآت دل بازنک پر عشق
 بغزلت راه دل خسر و بند که آید از صورها باک بلیخند
 پس آنکه ترک خواب و خور کز این که خواب و خور کسالت اورد
 چو معدن منبع شمعوان آمد ز شمعوانت بسبب افات آمد
 ره شمعوانت شمعوانت دران چو خونت جاریه بشو اندر بدت
 ره شمعوانت جو بر صفت بر بند بد بود هزنت هر دم بخند
 ظهور جمل او صاف ز ما یم صد در جمل افعال عیانم

ز شمعوت باب شمعوت از نور دنیا ز خور ز بکنه رو کردار شیطان
 که دل کرد ز بار تر سبکبار صفایا بدت باند بروی انوار
 بیامد جوع تن قوت دل و جان بیامد جوع تن بیدار چمن
 از این جوع است قوت جلد بر آ که مشتاقند بر بیدار نزد آ
 بود جوع طعام حق تعالی که پی بینی از از بیدار مولی
 پس آنکه خواب گزگز کرد خواب ترا غفلت بود از برت ارباب
 بر غفلت چو بستی بر روانت بزک حق شود آسوده جانت
 بجز جان و تن جسمی کسب است کتبی محبس روح لطیف است
 ز حکمت خواب بر بگماشت نزد آ که تا از تنی پیروز و رجا
 بیامد بچکمت جانت از تن با وج ملک خود بگردشمن
 بر خواب از بروی جان بستی بر بیداری ز تن جانت بچمن
 بخلع تن خود فادت کند جا ندارد راه دیگر بانوشطان
 ز خلعت کشف دل آمد سلم ببینی بالمن بنما آدام
 شود مکشوف اخلاق و فعالیت سراسر جمله اسرار و حالت
 باز چشمی که خود داده نمائت نماید جملی در دل عیانت
 چو کشتی صاحب ایمنه دل شود مکشوف مرقت ذبالا
 بستر علم دین دانا شو پ تو با سراج جهان بنیاشو پ تو

ع

بشمع دل برسد صوت ملائک شود ز این صاحب الهام مالک
 بستر از آن سر کوفت و ذکر طم بود سلاک را بستر فرض و لام
 تو را که با شر در معنی و صورت ز زدم با کسی جز با صورت
 بدان در ذکر حق مزوج جان آ بر بیند در ذکر حق نور روانت
 شود از ذکر حقت سیقلی دل بیارزد ذکر نور قلب حامل
 در اول نور از راضی چه نماید بستر انوار سمانی می فراید
 چراغ و شمع که که مشعل آید هلال و بدر که که مظهر آید
 شود انبیا عیار در اول الطوا نماید بعد از آن بصورت انوار
 بدل کرد نور همت آیت یار عفت ره سبازی اندر الطوار
 ز همت قدر مردان کت ظاهر ز همت آید این کارت به آخر
 بدل الطوار بیعت حاصل آید ز انوار می که از حق در دل آید
 بچو انوار دل که خد غور است از اسرار شر از کفتر بر و است
 اگر بجزوب با بد به بر دیات شود ز اسرار دل شاز و خدا
 هر آنکس بر وجدش ز غم شود در اطوار بطور حشر و ز شد
 سعادات دل او را اشکار است ظمور نور در تکلیف با آ
 تمام از نور ذکر آید غایبان اگر کبری تو ذکر دهم ز بر دانت
 دم مرد خدا نور خدا هست دشمن از مصطفی در تقوی هست

کفری چون نوابم سرازیر آ
 تو خور صاحب دم از خدا می
 اگر قدرم حق مرا بدانی
 من از غیر حق دم نمانوی
 در این دم یاد غیر حق حرام آ
 از سر و ذکر خوف من مدام آ
 بخلوت باش و با این دم فریب شو
 ز راه دل تو با خرج برین شو
 سرنگار بد تو را ز پیراگاه
 یکی فصلیل و دیگر هو و راه
 برو افتد که ذکر زبانی
 کلمات ذکر شود قلب و جانی
 بسرا نکر و ز دل ذکر خفی کو
 با نطوری که گوید پیرانو
 نفس را بسیر کند اندر کلوت
 که در تن مراست کرد موی
 مقوس کن بدن را چون کمانی
 بکش جمله نفس را تا توانی
 نفس هر قدر شک آید نکر دار
 که در دل و عتبت آید بیدار
 برو زانی از این کوز و مکلان
 روی بواج نام لامکان تو
 مکان در لامکان چون بانای
 هر از سخن و عز و ناز نیای
 کتین در سیر دل اسرار پنهان
 بیخیز هر سیر دل انوار نایان
 اگر در سیر دل کردی تو ظاهر
 نیاید سیر دل عمری باخو
 تو بیخ اعمال در چارای پیر کن
 ولی با بی روی پیرین کن
 اگر چارای پیر بادوی سر
 همه اعمال جان و دل بر آید
 ولی که نایب است با شردام
 بسبب بیدار و اندر روز صام
 بسبب بیدار و اندر روز صام
 کلام

که ابد ز استقامت مرد طالب
 ز فضل حق بنفس خود پزنی
 بی بجز جذب کوجله بر پزشت
 بجز خودت و جان مرا هرگز آ
 بیای ز این پزها قلب احوال
 که تا بیکر شود دل صاحب حال
 در اول ترک کرد در جمله عادات
 ز ثانی حاصلت رفع خیالات
 سیم چاروی با اخلاق و صفات
 بیچارم حالت است در اربانت
 تو از حالات اگر مغلوب کردی
 محبت بودی تو بچوب کردی
 بمال د فکر و ذکر ترا در انجام
 ز فکر و حالت حاصل شود کلام
 شود ظاهر مبادی ولایت
 ز عشق حق بیای بی بر هدایت
 بیاید واقعه مردان عیانست
 شود از سر جان آسوده جانست
 ز عشقت آینه جان خود نماید
 مثل اندر از وجه خدا شد
 اگر بد پیش از اینت کار دنیا
 ازین بعدت بسپاسات شو
 رسید کار دل از سیران بطیرا
 زمین همت سلطان مردان
 ز تمام دل بدست عشق حق دار
 نظر بر عشق کن اینت بود کار
 ز ما زاغ البصر کردی مکرر
 شود ذکر تو ایندم اسم اعظم
 شو بی بر کرد خود چون قطره
 بیای داخل اندر خوب مردان
 بگفتم با تو سه میباش و واقف
 بگفت این بر بچاره هیچ عارف
 بیان از حد گفته چون فرزند
 دل از منع گفت غرق خود شد

هر کوی عالم از گفت بر روز ز عشق حق براد دل بر جزوی است
الباب الرابع في العشق الالهى هو الولاية الذاتية الالهية للتسبب الى العالم
 الطهور المسمية عند العرفاء الالهية بتوحيد الله والعشق والمحبته الالهية
 الازليتين كما قال الله عز وجل هذا لك الولاية لله المحي ويحبهم ويحبونه وبالولاية
 المشيئة الكلية الاضافية المحبته العلوية عليهم السلام والنق المحي كما قال اول
 ما خلق الله نور وبالنار الموقوتة والنجمة الطوية وارشادها في قلوب العباد
 اليك على حسب مراتبها لئلا تنم وهو راي موجودات العالمين من الكون
 والافلاك والحقوق طبقاتهم وتطور حيث شاء في بي صورته ارا در
 والسابق والكون والافلاك والحقوق والدماء في محافل قلوبنا في الاله
 الكاشفة بنور الولاية واليقين بيقينهم من غير طهوا التوحيد الالهى عليهم
 من الجاسوس الكهر الجواد جاسوس الزمان المحقق النفس كما قال عز من قائل وسقتم
 شرابا طهورا ويوصلهم الى بحر توحيد المعبود ويشهد ملقاء الله الموعود في
 كعبته حق اليقينا كما عهد جعل من كان يرجو لقاء الله فان اجل الله لات و
 من يرجو لقاء الله فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة ربه احدا
 جنوبي فوق غايات الحوض جنوبي من حبيب ذوقون
 جوز جوز ناخت هو سوزت خود از ملك تن با سر غولت
 جوز با عشق خون دارند خود از انكه در جنون بر عقد بشو
 اگر بخير مران سلطان خوبان نكرد عشق تن ابر بسجولان

قال الله تعالى وادبنا بآياته
 بكلمات خاتمين قال النبي جاملك
 للناس فاما قال ومن نبي قال
 لا ينال عهد الظالمين ايضا قال
 فان تلقى آدم من ربه كلاما
 انه هو التواب الرحيم وروي
 اهل العصمة عليهم السلام
 الحياء واثمان ابي القاسم
 وعن الكلمات الثامات ورويت
 الكلام قل دعوا لله او دعوا اليه
 فادعوا فله الاسماء المحسنى قالوا
 اللات من اسماء الله العليها وقال
 ان يدعى بها وكل اسم من اسمائها
 علي عليه السلام العليها وقال
 وهو الاسم الاكبر

واپر اول عشق بکا نه بيمش کرده در عالم انسانه
 که که عماید بر سر ایدک دل و جان ذکر عشق او سر اید
 بدانند انکه نار خنک دل است که ذکر دل همه عشق است عشقا
 بجمع دل شنو او از ابر خنک که او از سر رو در فرزند خنک
 که او از سر ز کوشتر خنک است همه او ز کوشتر قدسیان است
 طبر نیا بجنتم نام عشق است بغمش جمله از انعام عشق است
 اگر انعام عشق حق بیای بیعت خفته ناز و حساسی
 ز نور عشق ناز نفس درونک چونچ اضر و مکر در درونک
 بیای عشق محبوب بکانه کبر و رنت ز کوز است اسبانه
 جسدان جلمیک در جانتان جسمان دل بی پروا در زینتان
 تو بی جوز ساقی جان بخور سنا بد جانج و جام را تو لب سنا
 ز یک جای هزار از جان بخور در روز جان هزار امان بخور
 چون خورم سارا ز حکم مهرت عیان شد است الله نورن
 ز شرک ما سوی با که بخور در رحمت بر خسارم کور
 بجز ذات تو معبودی ندارم بجز روی تو مقصودی ندارم
 توان چه رخ ناز بی نشانی توان عشق ای کوی لامکانی
 که جوز در عالم وحدت بر یک جو زانت مثل و مانند بر یک

که تا در بحالند عنائت بیای زان عنائت بر همت
 بر اهنر نبل سازم عقل بود دواع آری همه علم و یقین بر
 بچند زان عنائت جام نانی شویم دل زنده خضر جانان
 دل و جان در تن تو بار جویند نماند اشکارا بار کویند
 جان شیدا و منت و دلبرانی بخورد گردان شویم چو ایل
 بگردن خویش جولان آوری باز در فکر کار انجامی نه آغاز
 همه انجام و آغازت بود بار بوبره استیانت دایم بود کار
 از آن فارغ شویم از فاسق شویم برنده دل خداتو
 اگر با عقل می بودی ببران کون با عشق حق ای بطیران
 ندانی که کجایی با کجایی همی دانی که با عشق خدای
 دلت با عشق حق طیران نما جویندی کن گمان بران براند
 فنای ثابت ابد از انجام شویم مستلقا و باره اشام
 درین سستی سرد از دل کوئی درین سستی لغای حق جوئی
 تو چون از باره تو حیدت هم در فکر ساقی التی
 بیاد شر جان و دل بیداری که شاید یک رهش بیدار
 ز تاب ان شراب آتین و کش شود آینه دل صاف و شکر
 در آن آینه بلیغی و نجوی نماید حسن و قبح اشکارا

گلزار

جوانی مرآت اول خلق بیست هوبلا کشتار عشق میناست
 تمام نیک و بد های در عالم بقدر خورد در آن بینی و مادام
 دل در دهره عشق هر هیزت کجا بر روی کشف از و این است
 ترا از عشق خو فتح مینشد که عقلت شد فنا عشقت عمرت شد
 چنان سستی ز عشق و باره نشا ترا عقل آمده مطوی از انجام
 که غیر از باره و ساغر نخواهی بجز از ساقی کوثر نخواهی
 دلمادم عشق و بر ز جان کجا زبیر عشق خود جانان نخواهی
 جو بر عشق در راه است دلالت ترا حاصل شود از شر اعمال
 زبیر عشق روی عشق بیستی با مرآت دل کن روی یار روی
 که مرآت خدا این کرد در دل دل ابد با را بخوبی حاصل
 نسوز و در وجود و اجتهادات بصد زاری میان آید مرادت
 بنوشی از کف ساقی کوثر کسیم با ربک خورد جام دیگر
 جوانی جامت بیامد روی یار شود طالع از آن یک چشم و آبر
 ندانی سبب زان جام و آبر و بیاز از جام روح افزا نخواهی
 همی دانی که مست ساقی آتی ز جان فانی باقی باقی آتی
 با آن محراب و آبر و سجده آتی ز چشم مست تار و ز شمشیر
 جانان عشق ساقی مست آرد که جان را نوع دیگر هست آرد

ندانی در زمین یا در سما که
 هجرتی که در نزد خداست
 از آن سوزی در آید در روانت
 که آتش در زنده در جانانت
 بچشم دل بر بینی نارسوزان
 شده در محبت فروزان
 بطور دل بر آید موسی جان
 بریند آتش موسی غایبان
 جو جان بر آید بدست واکا
 که دان شعله ای انا الله
 نه نار است این که از نور بخلا
 بعارف جلوه انوار مولا
 اگر اعمال خسر آید معینت
 شود بحری پروان آتینت
 ترا هستی کنوز بیکر لبوز
 که عقل و نفس و جان و سر و زرد
 در این آتش در این چور سبک
 بر انشائی از شوق دلبر
 چنان این نار در دل بر فرزند
 که جان و دین و ایمان را بسوزد
 بران این چور معان آتش برستی
 در این آتش برین خور نشین
 ز فضل وجود خود بر معانیت
 جمال خود بر بنام بدعیانیت
 بر بینی زو جمال بی مثال
 که خورشید آید زان چور خینا
 اگر یک ذره هستی در تو بپند
 ز هیبت سممت اند جان بپند
 جلالت اینچنان کرد غایبان
 که هوش از عقل کپر طافت از
 بلزاند ز هیبت بر دلست را
 فرود بر زهم آب و کلنت را
 و کرد رهنبت کامل فنا
 بعشرت خورشید از شوق بقا

حسن

نور

لغایت صد هزار انجا بنشیند
 بر جان صد هزار ایمان بنشیند
 جمالش را بخورد خدا برین
 که از کویا جمال جان برین
 چنان لذت بری از خط و خالش
 که بخورد محو کردی در جمالش
 بعمری لذت در کام جان
 همانده محو شدند در دهانت
 در این حالت که از ساقی تو
 که شتی از می و ساقی برستی
 جو فانی از جلال ساقی ای
 بس از نور جمالش باقی ای
 شو ای کنوز تو داخل در آبا
 کند بر معانت بر سرانام
 خوابانی که دام می شنید
 بر بینی چور با این حالت سرید
 ترا با عشق حق آید رو کاسا
 ز دین دارین این ایله ای یاد
 کمالان و عبادان در ریاضات
 تمامی محو می آید ز حالات
 مقامی ترا از خوابات است بر
 چه خوش فرمود این شیخ شین
 نشانی داده اند اهل خرابات
 که التوحید و اسقاط الامانات
 نه توحید بر بیایی بی جنون
 هجرتی که از درکت فروز
 بود توحید ذات این امر
 که میمالد کالات تو یکس
 نور توحید ذات بی نشان با
 در بر دم غار بی کل اللسانیا
 برین ساقی مردان و جلالنت
 که بر روز از کالات و صفات
 برین ساقی مردان شاهد
 برین ساقی مردان و جلالنت

فان

همه فانی و مجردات باقی است ممان می خوار و مجردات سالی است
 بدانی ز این اشارت کینه می بود کنان در لوح خالص است و می بود
 بقیه کینه پاره و مجردات است که افزون زد در شر از انجام صفات است
 تمام اینها را داده بکس که بجان زین می شرسافتی کو بر
 ز جانم را و لب است و خراشید ز رویش کاجوی و فیض یابند
 از اندام می و چنگ و جفانه تغنی سرور عاشقا شد
 بزم جانان در کار نباشد رخ ساقی شانم با نباشد
 بی بر دانه که این جا که رسید طبع از جان و عقل و دین بریدند
 مستی و جنون خود شمره کردند هنر از سنک از اطفال خوردند
 ز زحمات جهان خود را هاند بگام خویش تر دل برانسانند
 از شاهان یکی ویران فریب دلش شاهانند جسمش بر سخن بود
 سنک و جوی اطفال زمانه زهر عضویش جوی خون رو اند
 دگر ز نور صبر می صبر است که اسم اعظمش با دل فریب است
 چون از عشق از دل زرد بانه جوی خون شد سوی میا خوا
 جوی خرد صاف تر شد بر زلفش زلفان رخسار این نوا خاست
 شد از عشق خدا چون شود جمل سال از عبادت کثرت از
 بر از ایشان بداند جلوه عالم که بود اندر ولایت مرد کامل

زیم شاه دین از خود جنوریانست چون بگزید در در از فضل بر تا
 ز نواز ممان در از لجنیز بود بر عشق خدا غلش هر چه بود
 ز بعد جذبشور در ریاضات کراماتش عبارت کرد بدو حلال
 بجانش چون که حالت غالب است ز جان از خود جنون را طالب است
 بنام کفایت یک روز که کون عزیز کو وصال خود بود چون
 بیاسخ گفت کی نور در دیده بجو اخلاک است افسر دیده
 در ده سال است که کون در صفا بر دست از عقل و نفسم هر چه کلام
 جمال غیب حق در دل بدیدم بسی زحمت در وصل حق کشیدم
 سر ملک رضا ایندم بسویم بجز وصل رضا دیگر نحو سیم
 از ایشان ظاهر و مخفی بود که عقل از نور شغیر ضبوط بود
 بجز ساره فکر در کفر یافت شد اندر بحر عشق از عقل رو تا
 لب در بین انشاء عبارت ز مولی ز شنیدم این اظهار است
 بجو ذات باک شاه مردان که در نفس این لب شنیدم ز شایگان
 خواندم نام او را در کتابی ندانم ز احوال شرعانی
 جو مولی گفت دامن مرد مردان مملکت عشق حق ز ابدال فریاد خود
 را شد این سخن از بزه گوش ز مولی دوش و از سر رفیق هم شور
 که شاه عشق در طی عبارت ز خاما انش کنت با دل اشارت

اگر حد قرن از ایشان بگذرد ^{بیشتر} فراموشن باید عاشق خوش
 جو باز خیر عظم بست محکم ^{چرا} جرات جولان کنم در کردگار
 و گزین شور این عشق بیکانه ^{دو} و ایندی بر امانت بخواند
 که در روم و کاهجی در سمرقند ^{عشق} از مقلان بکسیه بند
 چنانکه مصلحت و التوز یاد داد ^{نه} لغات از مجانبه بر شمارند
 چنانکه من کون در جبر عظم ^{از} این من در می گفتار و فعمل
 بیای او صافی جان بخش عشاق ^{به} حاجت و از عظم بکن طاف
 خمار عطر دارد سرگشته ^ز عظم ای عشق ز فانی بیخام
 لب در حیب چون کردی بیخام ^ز فضل وجود خود دادی گداز
 بکن مستغیم از خلق عالم ^{که} ستانند تو صیفت ز غم دم
 مرا وصف توانی دم جان جانان ^{را} مذکر تو بر ویج روان است
 در می کاو صافی نیکت یاد آر ^{من} ایندم دانم خود و شمارم
 بود این فیض هم از فضل شاهها ^{که} دروشم شکر افشاندی بدامان
 فشانندی کلام شکر نیت ^{جو} شکر جان و دل آمدنیت
 شمع زان کلام دل شیرین نماید ^{که} شیرینی بگفتارم فراید
 بنام بل از بوم من این عبارت ^{ملک} است از شاه امدان است
 که کرد ملک ملائق او هر حق ^ز چرک سر و سران یک شکر بر تو

بدان ای را از نظر بر از علائق ^{بیا} در عشق و حق بر عقل فائق
 جو میران خشکین بر عقلست ^{دل} در فکر عشق و حق فائق است
 ز خشکین رو در پیر و ز آوی بکیر ^{به} بحر عشق سو بخورد شناور
 جواز افاضات عقلت و از هر حق ^ز شاهان ولایت بکشی تو
 که از شاه این اشارت بر آید ^{بگیر} کیز دولت از بنام در آید
 غرض این طایفه استان شاهند ^ز عشق شاه عدل از عقل خواهند
 بدل عشق خدا شاه مالک آمد ^{این} بر و عقل ایشانها لایق آمد
 جو در عشق خدا کشد مالک ^{بصورت} عقلشان کردید هالک
 هزار این فضل بنده این جویست ^{بمعنی} بهر فیض غرض خود است
 بلی این قوم رسم و رهنده اند ^{بر} حق هدایت کی توانند
 اشارت شروع از عقل منی بر آ ^{هدایت} کار عقل مستند است
 ولایت سر نهان از مقول است ^{کجا} انکار عقل بوالفضول است
 ولایت بطین تا و بدگسار است ^{ولایت} سر شرع مستطاب است
 ولایت عشق و با عقل از نرسد ^{بعالم} شعل اهل زمین شد
 هر آنکس را که عشق و عقل نرسد ^{بخلق} او ره نما از کرد کار است
 هر آنکس را که عشق و عقل نرسد ^{هدایت} بر او سر بر دل کینار
 ز عشق و عقل انان کامل آمد ^{مرا} در در دو عالم حاصل آمد

بعشق و عقل انسان مستی است
 خواهر او لبها این کار دارند
 هدایت کار این قوم عزیز است
 زحق این قوم را دانست هشیلا
 بصورت با تو باطن با خدا بند
 سیاحت کرده با هر کس می گوید
 شدند پیرو مقبول در فرقه
 قبول عاشقان و عاقلانند
 معنی صوفیان با صفا بند
 بسوی کسی که در صورت نیفتند
 بگویند شش سخن از زهد و تقوی
 که نادر راه معنی قابل آید
 که نادر برده بر دارند اندم
 بسوی کسی که اول محرم آرند
 نمائند شریک راه ولایت
 بدان که بن فرقه در میان خدا بند
 خدا را کشته بنهال در قربانند
 بترشح دانا و خیر است
 که عشق و عقل با هم یار دارند
 نه کار عاشقان بی غیر است
 از این زو خلق را سازند بیدار
 بمعنی و بصورت بر نمائند
 بقدر عقل او با او سخن گوید
 بنوشند بی ظاهر صوفی فرقه
 ره هر دو ز عشق و عقل دانند
 بظاهر زاهدان پارسانند
 ادب و ناصح و پیر و شفیقند
 نیارند شش سخن از سر و معنی
 کمال فطرت او را حاصل آید
 بیازند شریک عشق محرم
 بتر خوبتر یار و هدم آرند
 که تا از عشق حق با بند هشیلا
 که در معنی و صورت بر نمائند
 بظاهر راه و باطن افشایند

نشان صحیح

لله

نگاه منکران که کیش است
 جمان زندگی که در ایشان نشاند
 بد از انوار ایشان بر نشاند
 با ایشان متحد از جان و دل شد
 اگر چه رحمت ایشان کثیر است
 خدا ز این کاملان از لب کشا
 اگر ز ایشان بگری در خاک خیزد
 بار خرا ایشان چه انجامد
 شایطین با بینی آدم ستیزند
 پناه آرند طلب آری ایشان
 چگونه آیت فضل الهند
 اگر در مجمع ایشان نشیند
 اگر با همه این شاهان کوی
 برود باک و صافی که عیار
 که نادر و بی جمال شاه بینی
 هزاران افتاب و ماه بینی
 فی المثال بیعض احوال الشاظم من طلبه و ارادته و بر باضانه و عشق
 وجدته و مکاشفته
 مراد با بصورت پیر معنی
 نبودش در طریقت هیچ دعوی

هاله

ک

فنا از خویش در مشق خدا بود / نمود مصطفی و مرتضی بود
 بدیدم انچه را گفتم ز شاهان / از او در صورت و معنی عالیان
 دلم با هم را چون آشناسد / چو مراتب منیر عیب برضیاشد
 با وجود سالها محو آن بودم / ز مهرش زانیز سبب بیگان بودم
 دلم با در حق چون آشناسد / ز جان جو یای پیران خداسد
 بیامد جذب حق بر دل چه فنا / وصال اولیا را کنت طالب
 بر پیر عیب که با شمت قرین بود / ز حق اولیا را ایچانشین بود
 ز صدق دل بصدای پیران / غم و درد دلم بیکر بگفتم بگفتم
 محمد چون که نام انوی بود / هر دو صانع حق زار منجیل بود
 وطن در کار زویش بود مسکن / ولی در شهرش پیران زوین
 ز لطف وجود و افضال آن هفت / کشیدم همچو جان خویش بر
 چو دید از جذب جانم ره را / بگفت از خدا کلامت آسا
 تو خود چون از ترا اولیا / از آن مجذوب در عشق خدا
 ترا در کوزه آب و شکر خسته / ترا در خواند یار در رخ نمفته
 اگر از حرف من رخ بر نشایب / همی دم روی مطلوبیت بیاید
 بداد گفتم که ای پیر و مراد / نمودی پیر از این کفایت آسا
 مرا تو خضر ز هوسش تمام / امید آنکه هر چه تو انم

جان

نشانی

چو موسی را بخضر انکار آمد / نقد تا شکب این کار آمد
 کند انکار از عقل خصیم / کلامت را بلوح دل تو بکم
 براهت عقد و جان ز تنبازم / کلامت را چه در در گوش سازم
 چو بدید پیر دینم آب زندان / بدیدم لعل او در حقه خدا
 عجز فرمود آن پیر از تقصیر / ز جا برخیز و میروی تا آمد
 نیز ز باب صورت آنکه زادت / هفت دان باب معنی مرادت
 ترا پیر و دلیل ان شاه دین / که پیران را ز حق و چایشین
 مرا و روشنی چشم تا راست / مرا رام جان بقیلر است
 مرا از جان و دلانشه رفیق / مرا باب پیر معنی او شقیات
 چو در شاخیم کز یک پیوسته / در سر تیغیم در یک دست و سینه
 ولی او پیر و من بر او دلایم / بر این شاه خداوند جلیم
 لقب هستر نی تا ش محمد / در اخلاق او شبیه آمد با محمد
 زهاشم پیر ز او یاد کار است / با و صهر روی کرد کار است
 برو از جان و دل طالب شواد / که بفاید خدایت آسکارا
 ز پیر از پیر معنی چو شنیدم / بران پیر بر ثانی دو دیدم
 بلب ز پای او را بوسه داد / سر تسلیم پیش او غنادم
 باز شه عرض کردم مدعا را / همه گفتار از این پیر هدیه را

نستم کرد و توفیق مرحبا گفت کرد
 که طالب را بحق و اشنا کرد
 گفتم تو بگو و تلقین من از تو
 براه او پیش رو گشت و ز از تو
 نمودم کلام اول مرتضی را
 از ان نشه با فتم وجه خدا را
 بمن گفتا بیایب بند عقلست
 بلوچ دل رسوم علم و نقل است
 بر دین پر خدا را یاد میکند
 بدند باک و دل آباد میکند
 رسوم علم را از لوح دل شوی
 ریاضت کثرت تو ز کجوهی گو
 که تا نا بد دل انوار معنی
 بیایب آن زمان اسرار موی
 بحق و اشنا کردی و هشیبا
 عیانت انداز و بی صورتی یاد
 ز جذب جان بر اجوز بود طا
 کشیدم هفت سال از جگر با
 جوان جذب خدا و ندیم کشتی تو
 شب بیدار و روزم بخور تو
 بعزت بودم از خلق زمان
 فرار او در مجاز اهل جان
 ریاضت روزها کردید یاد
 شبها که بجای خود عباد
 ز لوح دل رسوم علم شستم
 دراع عقل را از جان نکفتم
 کهی رفتم بر ابدال و داد
 بوصف راه حق خورشید و
 کهی در سجد و کرد خرابات
 کهی در زکر و گاهی در مناجات
 مرا حاصل شد پند از این ریاضات
 بی حالات نیند و بی زنیات
 و بی آرام جان و دل نبودم
 زمانم در حق و در دل غرور
 زمانم در حق و در دل غرور

۱۱

اگر چه بد بد بر بی طرفیستم
 همه ابدال با امر و سنیستم
 دل و جانم به پیران گذشته
 بدی با حبل شوق و عشق لبسته
 از آن شاهان بسوی اسرار دیدم
 بدل زایشان بی انوار دیدم
 ز ترقیب ایشان انوار ظاهر
 ز رفده ایشان انوار ظاهر
 دل زایشان در ترقیب انوار کامل
 ز هی بر امیر بان بودند از دل
 بمعنی تربیت زایشان بدیدم
 بروحانیت ایشان رسیدم
 یکی شاه قطب عالم قطب بین است
 شه معنی و اسرار و بغین است
 جو او شاه پنا آمد در ولایت
 ز پیران از بدایت تا نهایت
 بسوی مردان گزانشه نفوذ دیدم
 بچشم دین و شرفی رسیدند
 میان علم و عرفان جمع میدانت
 بدلهای تخم مرغی کمانت
 بسوی اوست تصنیفات باهر
 که توحید و ولایت زادت ظاهر
 اگر او صاف او خواهی حاله
 نکند و صفاتش در کتابی
 بدی از شاه مقبول طوائف
 بوصف خلق اپرات جمله واقف
 بسوی حالات کامل بر که امان
 از ان نشه ظاهر آمد در ولایت
 اگر خواهی مقام انشایدانی
 نضائیش بچوبت و بدانی
 یکی دیگر شمس با حنف و جان
 محمد اهلش آمد نام ان شاه
 بعالی بود سجد و بی بکانه
 بر او غیر حق بود بی فسانه

مخوابی

درده سال را با نیت چو کبک
 ز قطب الدنیا آمد صاحب کیش
 ولایت مرا یکم کز کزین بود
 بر پیروی بوده از شور ولایت
 که ما فی بروز از حد و رداست
 ازايشان هفت تن را بر کردیم
 از آن کلین عبرت را می رسیدیم
 دلچایان در و شد دلینکی داشت
 مرا چون این در و شد ز اجداد بودند
 چکویم تر بنیادشان سر اسکر
 بلجیک ره بدیدم قطب ثانی
 بان شه جهانم چون روبرو
 بگویم گفت انشد در معانی
 بیایدان زمان کاس را بر پهنان
 از زنده ز بدانتم ز گفتار
 وجود آدمی همچو ز درخت است
 بسپد در راه حق باید با نیت

لازم

غم از شوق حق روی بریدم
 بسیر شمر ز بیرون ملک معانی
 بسرانکه قطب دین آمد عیانم
 بر او که بر و افغان نمودم
 بجان ددل نظر کردم نماناد
 نظر کردم بجان ددل و مادام
 ره حق گفت اگر خواهی تو این را
 ره حق رو بیکر و کار میکنم
 بیایان این فتوح و کشف حال
 مبارک کانفا از احوال چون
 جو اسم اعظم با دل من شد
 ز زنگ ما سوی دل شتو کرد
 بسوی عتق ره معنی بریدم
 که بر در قنبر و کدر لب بودم
 بیامدار عنایت بخت بیدار
 ز نور شاه عشق چشم جان شد
 بچشم جان بدیدم روی شاد

بجز این بر با نیت ما کشیدم
 بمعنی بی سپهر کستم غمناکی
 ز روی آید می آسوده جانم
 ز غم و در در رخ در با سر سویم
 که حالات فریبم شد عیانند
 که سر زدا خواند اسم اعظم
 ره روان با صد زوی و غیر
 از این ره رو بوصل یا میکنم
 نشد منظوم در طبع عبارات
 بر حالات از عبارات باور شد
 ره جان بر تر از عرش برید شد
 ز شاه عشق حوصله بر بر کرد
 ز راه دل بی انار دیدم
 بدلمت اسم اعظم محب بودم
 دلم از اسم اعظم کنت طیار
 سببال محمد می در دل میان شد
 بر پیش شاه کنت مستجد الله

دجانی در سجود شاه بود م
مخاک بلای او چون فرشتگانم
مران فضل خود برداشت از خاک
بفرمودم ریاضت بسوی تو
ولی من با تو عهدی می کنم یاد
تو سگ خود بغیر ما نبخوش
گرام بر زبان الطرادان شاه
بخواستند او ندی که جان
که کز عشق حقم صد زبان
ز یک لطف هزاران جان بخشید
وصایایش بجان و دل کشید
بصورت گاه بپریم در میان تو
صورت شاه خلع و لب می کشد
بسی جلوه که ظاهر آمد از
بسی اسرار فرمودم بگفتار
بی معانی فهم بس اشارات
عبارت ظاهر از عبرت عوام است

ملک شایسته سجده بر آدم نمودم
افزین سره سپاه عزت کشتم
نظر فرمود پس از دیده پاک
ریاضت خود بکش دیگر از این
که مستمک ترا جلد المتوب یاد
طریق غیر مرمان نبویست
شود عقبت ز غمش کیج و گمراه
مخاک تیره او نور روان یاد
بجز از رفت صاحب زمان
بهر جانی هزار ایمان بخشید
و یک خلع و لب از شاه دیدم
کهی او محمد صاحب زمان بود
کهی محمد بدو کا هی حبیب می کرد
مرابرت از انان ساخت گاه
زبانم قامی امت از فکر اسرار
بود در کشف ابلیغ از عمال
نصیب خواهر اشارت کلا

یکی ز انان سخا جز در کل طاعت
چو کل در جزو ها کرد به نهان
شهر دین و جلال الغیور است
قلوب اولیا از انان شاه است
بدان بر هر که بیند او لیارا
در حقیقت پیران سره است
هر آنکس از دل با انان راه
جو باطل دین و کبر و نردان
در کمال قدرت در طریق است
چو باطل را نباشد این گمراه
طنبور قدرت حق از انان است
در کمال میناق الت است
که در بر عهد جانی بر قرآن
نوسل جو با انان بخشید
در ذات سجده جان شد بادم
چو سحر سجده آدم همی است
هر آنکس کو بادم سجده آرد

بسوی کل همه اجزاء سبدا
وصال جزو ها را وصل کرد
طنبورش در ریای قلوب است
بیاطن جمله را با انان راه است
اگر عارف بود بیند خدایا
ز خلع و لب شاه آمدن با انان
دل او مظهر فضل اله است
بیاطلره یقین این شکر نداد
که این شکر حقیقت را حقیق است
نظر بوشیدم از سایر ملائک
که در اوصاف ربانی تمام است
که با عشاق خود از روزی است
در این عالم همه جو یای یار است
بغیر از راه عشق ما نبویست
که تکلیف است بنخامان محم
که آدم از خدا محراب دین است
ز اوصاف ملائک همه دارند

از این سجده هر انکسور و سجده بر آنست
 بود این سجده از انان تسلیم
 نوحجت را بقدر وجه خدا دان
 که نادر جز با انانها از در این
 بختان بدتر از کبر شیطان
 صاحب جهان را طاعت پذیر است
 بظاهر که مریدانها مطلع است
 نه نور انانها از آدم عیادت
 ملائک نامرتب باک ما جسد
 بلند آمد ز آدم این تر اند
 جو بسوی دست قدرش نامرتب بود
 بادم و جی شد از پاک بزدان
 کجا سجده ملک بر او و کل شد
 نصیبت نور پاک خود نهادم
 سجود آر ملائک نامرتب زان
 جو و جی حق بادم نازل آمد
 که کز افضل حق نور مبارک
 بقدر دیوانت و سوجی ناز انان
 بدیش وجه حق از روی نطق
 از این سجده اشک از دل
 حکم و امر حق از جلال کراچی
 کندت منک در ملک انان
 اطاعت اولو الامر انجیز است
 بیالمنزله اشک از سجده گناه
 که آدم قبله گاه قدسیات شد
 بادم از عقب کشد سا جسد
 که ای معبود مسجود بیکانه
 جو انان ندیش در سجودم
 که این نعمت وجود خویش برها
 که این سجده نبور جان بدل
 طبع از تر این ز تیر بادم
 بدیش نور پاک وجه جهان
 مراور این نعمت در دل آمد
 شو نازل مرا بوجه و نازک

ملائک بدیش روی سجده آرند
 اجابت که در حق از خود و احسان
 ملائک سجده او بر بندگی
 بد بد آدم که این از جذب نور
 بگفت ای که نگار ماء و طینم
 بستر نور خویش ما فرم کن
 بوجی از نور حق آدم بصیر کرد
 بد بد از نور حق او بیخ تمثال
 بدل گفتا که اینها هاست نیا
 بحق محمد پیغام نبودی
 اسامینان تمام از وحی نیا
 بدایت احمد و آخر حسین بود
 پس از ان نور حق که دیدنک
 نقیب دان که چینیان معتقد
 مرا مقصد که خاتم نبودی
 پیارم این چینیان از تو ظاهر
 جینیان خداوند جهانند
 از این نور جانم ابدشاد نورند
 شدش نور خدا از جبهه ثابان
 بدیش آدم خاک بر او
 که در وجه ظاهر از تربیت سکون است
 عجب نور عیب بدیدیم و حیدیم
 بوصف سراه و کبیت واقفم کن
 بذروه عالی عرش او نظر کرد
 نمايان با کمال عز و اجلال
 که با اجلال و جاه و عز و شانند
 جز آدم مالک مالک عالم نبوی
 بلوح قلب آدم شد نمايان
 که آدم را نماي نور عیب بود
 که ای آدم از انان هم مکمل
 مرا مقصد شدند از خلق عالم
 وجود عالم و آدم نبودی
 بعالم لیک اندر دور آخر
 جهان را سابقا و لاحقا

خدا عهد و پیمان است حکیم
 که در هر لغزش این شاهان شقیع
 ترا از عیان از این بیایند
 بر این شاهان جلالت سجده کرد
 بجد الله که کردم سجده از جان
 طمع در جاه این شاهان نکند
 جوادم کو طمع اندر شجر کرد
 فراموش آمد شرانعم و ميثاق
 شجر شاخ و لایان شمعان است
 شیخ سر و لایان امام است
 از این ره آدم از وی منهی آمد
 ولایت خالمان بر خود پدیدند
 نواج کفر و فخر خود بودند
 بداند هر که حدت تیر خویش
 امانت را بنده خود گذارد
 هزاران رحمت از حقش بیاید
 مقام فریب خو خواص امام است
 با دم هم بر خفتیون در این دم
 که آمد ز تر سلطان فقار
 که آدم از جبهه قدس است
 منافق کو بر وی برش خورند
 خدا را در دستر پاک الیثات
 بچیدند کیشک سر سبز
 از این ره از پشت او خود پدید
 ز زینت های جنت آمد بوطای
 هر آنکس خورند از زلف امای
 محرم بر تمام خواص و فام است
 بلایش از عداوت مغوی آمد
 دلش بر این برساند شکند
 در بنام بر و خود کشوند
 قدم نهند زحت خود فرایش
 خیانت در امانت او نیارد
 در غفران بر خشارش کشاید
 بغیر از این شمعان خویش حرام

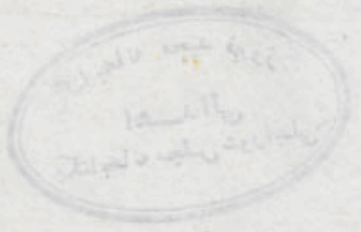
هو آنکو فاسخ از نفس رهوشند
 ولیکن این مقامی پس بلند است
 بره حق محل شال ارشادند
 بیای منکر اهد و لایت
 ز نثار فرج تار پیر هیز
 جوادم عجز کرد از لغزش خویش
 خدا را که بان شاهان بخواند
 بکشف دل چه آمد قبله حاصل
 بدانند آنکه او اهل نیاز است
 نماز عاشقان از شور عشق است
 جو کف شر عشق از دل ندانی
 ظهور شر عشق در دل آید
 بر خوش فرمودان به چهار سو
 نماز عاشقان ترک وجود است
 طهارت ترک هستی در سراسر
 وضوئی از متابعت حاصل آید
 شعور از عشق از اذنت و اقامت
 همه قریب شما فریبند
 ز غم شرط الحق بهر احمد است
 اگر بجز وی این دولت بیاید
 اگر میخواهی از نزد این هدایت
 تمام کفر و شرک از نفس خود پزیر
 ظننا برینا صد بار کو پیشتر
 جوادم دل بکام خود نشانی
 نمازت فرض شد در کعبه دل
 جو قبله یافت پس آنکه غزلت
 همه ارکانش از دست و عشق است
 نماز عاشقان را کی تو انجیب
 نماز عاشقان حاصل آید
 نماز عاشقان برین بهر آموزد
 تو بنیدار بر رکوع است و سجود
 بقبله عشق حق شو پس بر او
 بقبله عشق حق پس بر او
 پس از این نیت است و استند است

مبرك زار بعينهاي جمارت
 باولار بعين احرام بند
 بدوم زار قيام است و قرابت
 جماعت جمع عقل و جان و نرد
 مآب رویش از در قبد یار
 بستم بار عیان ابد کوهت
 بجار و زار وجودات و مستلا
 حجازات در پر خمار ابر بعین يك غازات
 نمازین خداد جاز و دلشد
 ز نور عشق دل بیت الحرام است
 جو تر سویدای دلست
 تو این میناز در عشق خدایست
 بدست سویدای طور هفت است
 جمال عشق در چشمنور آمد
 ولی در کشف دل که در غایبان
 نویسداری دل اند غازا
 ز عالم بدست خور عشق دارم
 یکی زارگان بیاید اشکارت
 بجهله ماسوی نکبیر اید
 ولیکن شرط است آمد جمالت
 بکعبه دل تمامی ذکر کویان
 سلیم و ستم از یار کھتار
 بیاید جاز و دل اند خست
 صلوة عشق از این جازت عالم
 که افضل از دو صد حج و حجرات
 غودا تر میانش از بار و کلید
 بر اطوارش هرگز و مقام
 که میناف خدازان حاصلست
 که در سر سویدای روحایست
 مقام عشق روح افزایست
 از آن نور سینه اش حاصلست
 صلوة عشق از این بیج ارکان
 نوهشباری دلست اندر سوز
 کجا بودم بر بین کلینجا افتادم

دگر انمار عشق کل با جز است
 که اجزا عشق کلشان دین و کثیرا
 بر است اجزا دین این شریکشان
 ندارم حال تعلیم اشارت
 سر آمد شوق منتظم عبارت
فی استعال نوار العشق الاهی و لیسانه علی المنال و کثره شوق
القلب الی دوام الوصال
 مرا این عشق سرشار کانه
 زرق صد شوره دیدار خویشرا
 دل عشاق سبکتر از کد زر
 و زار تر از آرد اشکارا
 بیای عشق جاز فرسای خجوا
 غبار جبار حجاز اعظم آمد
 کنون بنمان اگر در عجز جان
 جو کردی عاشق سبک بنمان
 که تا خسارت آید اشکارا
 دراز دم کاپر غبار جان
 دگر از دل سینه اش شوق
 حجاب از نفس و شوق آمد نزار جان
 جراحی امطنرا نوار کلک است
 بقصر کل طالبا جزا و خویشرا
 که از روی خود در حجاب عبارات
 سر آمد شوق منتظم عبارت
 بعالم کردیم خود عبایانه
 دلم ز این جلوه دیدار سرشار است
 که از زندک علائق باک سازد
 در این برآت بیند روی خود
 یکسر جان دواز رخ پرده بود
 کجا از نفس و عقل و تن کم آمد
 غبار جبار برافشای عبای
 غبار جبار برافشای از میان
 دل عاشق بدست ابر خدارا
 بمرات دل اجسام عبای
 جرات از ملک دل پیرور
 کمال عشق سازد کار ایشان

بد که عشق تو نشکامه آید
 مرد از روی شام حاصل آید
 کلید عشق در بند دل نیست
 چه عشق شاه کاراب و کلید نیست
 لب طراز این دل مفلح گوید
 کدایت وصل شاه بر لب گوید
 بیای عشق وحدت ایشانند
 تو معشوقی تو مشوقی ما
 چه دل امت از بدد کردی
 سر سر اسر خوش از کشتا کردی
 کدایت را بشاهی بر آدای
 نفر لب نخر و غر و جاهد آید
 چرا زین لبس تو محروم شای
 در هجران برویش بر کشتای
 هر از این مفلح بر خوانت آید
 بقیه بگذره ز این خون کم نباید
 بخشش انور عشق را بجانم
 ولایت را بکنه قوت بر آید
 کف نادل در ولایت کامل آید
 بمیانتر جمالت حاصل آید
 چه کوئی زان جور ز این پایه سقی
 نمیدانم با که هستی فلک
 جنیدعب نادین نار جلالش
 بددعب عشق نور جمالش
 بدل کر بر قبا بن آتش خا
 زول بکنده باقی نماید
 لبوز در جلد خاشاک و جوی
 نور زیند از هم نار بود
 جو صوم خورد و جوی جانش
 کبنا شاهز که پیوند عشق
 بحکمت شاه عشق از جور و افتنا
 نماید که صائب گاه احواله
 که دل از نور عشق کامل آید
 رایت از جمالش حاصل آید

و اگر



و کرد عشق حق خود بخور خود آ
 مرد از روی شام حاصل آید
 بحکمت ملک دل یاد دارد
 کج نمکین و گاهی شاد دارد
 چه میخواهد دل ز این کفنگوها
 نیلاید روی ز این جستجوها
 جو عشق آفت هر عقل در پیشد
 بگو با عشق حکمت کی فرزند شد
 جو ز این بر از عقل در پند آید
 چگونه ز ره حکمت سبب آید
 بر و این دام بر مرغ دیگرند
 زان جان عاشق و بیدار آید
 کجا با حکمت او کار آید
 جو بر رواند شوق از ز تو آید
 بشمع وصل او خود بر آید
 ز نار بر عقل و جگر و ترسو
 چراغ دل از این سوزش فروم
 بیای ای شاه عشق آتش زوی
 مرد ز نار عشق کس زهر سو
 که جور هستی بر کلرت نیاید
 بوزم ناز ز غارت نیاید
 جو سوختم ز تو مانی جاودانه
 توئی عاشق توئی معشوق با
 مرا کوئی تو دل از عشق بکداز
 اگر خواهی مرا میسوز و می ساز
 کج نمکین است بر حسن دیدار
 کج بکشتا میت گفتار اسرار
 ز نام دل بدست شاه دل
 رضای عشق حق از جان و دل
 عیان کردیم قبول این گفتار
 جو کردیم بلای خویشتن راه
 رضای عشق جو خوار دل
 بنیاد جو دیگر ز من کار

بدل غیر از رضای او نخواهیم
 رضای تکرار بر همان است
 رضای عشق آمد خورشید
 رضای عشق آمد پیر شاد
 رضای باغی ز رفیق کنایه
 رضای عشاق را دیدار باران
 زبیر حق رضای پیر نیک است
 خدا را دان رضای صبر کرم است
 جود ز دانه رضای جانجانا
 سرود او روی اندر یاد ستا
 مریاد رضای یاد خدا شد
 سرود دل از اندر رضای شد
 مریای عشق پرافسوس و نیرنگ
 جود آمد ز هجرت نیک
 دلم با جلد رضوانت بدست
 ز دام دل با این افسوس بجستی
 مریا شو رضای با یاد دای
 از این ره هوسنیم بیار دای
 دوی در دلد را جور تو کجا
 رضای خود پیر را بر دل کجا
 رضای عشاق را جان است و کجا
 رضای عشاق را در دست و در ما
 ره عشق رضا از جان پیویم
 بجز وصل رضا از حق نجویم
 جود بدار رضای رو بخدا شد
 همه مقصود دل روی رضای
 بعمی روی او کشتی مریا را
 شب و روزم بود با مشو او کجا
 نبود در ره اویم راه و رهبر
 کجا او اصل قدم با روی دلبر
 نبود از فضل اویم با روی بار
 بکشت عشق کجاستم ^{هنگام} ~~هنگام~~

مار و بی رضای رو بخدا شد
 مدام جان در این وصل و وفا شد
الباب الحامسین امتحان العاشق و ابتلاءه فی العشق الالهی
بالکاف و البلاء حتى یصل الی الفناء و البقاء کلام الله تعالی و یقولونکم کنتم
من الخوف و الجوع و نقص الاموال و الاقربان و فی الصابین الذین
اذا اطابتم مصیبتنا قالوا ان الله وانا لبر ارجوا اولئک علیهم صلوات
و اولئک هم الفی و الم اصحاب الناس یتکوا یرقولوا المنا و هم لا یفتنون
لان الایمان الحقیقه الموقوف علی الامتحان و الامتنان هو العشق
الالهی و الولاية العلویة علی السلام و من اهل العصمة علیهم
الصلوة و السلام البلاء موکل بالانبیاء و اولیاء ثم الامثل
فا الامثل و البلاء للولاء و حقه المحتر و الکافر حقه التاب السهول
 ملک منفوق با جان و نشو
 همراه امتحان و امتحان شو
 اگر ناپزده ملک مشو بوی
 بقره ذات انچه میخواهی بجوی
 کس در ره عشق کامل عیار
 ز راه امتحان و اختیار است
 از آن ره رو بصدایا آر
 عوامل را بجای پی سپار
 کجا کس در کمال شریف کجا
 کمال عشق ظاهر ز امتحان است
 نوره امتحان را در بلاد است
 بلاد امتحان ندر و لاد است
 دلایت را بلا آمد ملازم
 و لا خواهی بلاد باش غلام

ولايت بر بلاگر کن رکبت
 بلا اندر ولا ملع عجب است
 ولا راجو هر سيفا از بلا شد
 بلا مقطوع اگر جوهر هيا شد
 ولا اندر بلا آمد سر شسته
 ولايت بر بلا طرا نوشتند
 بحق ناظر دل از چشم ولا شد
 ولي کحلش همه در دو بلا شد
 ولا تحجات اندر دست جانان
 نشاندي از اول در نيز رخ طرا
 ز خویش غم غودش شخم کاري
 کند زاب بلايش آب ياري
 از نيز شمت بر ويد شاي طوي
 برون از در سلاز جنان مادي
 زهر بر کش هزار ز نغمه نشود
 زهر شاشر بخور صد ميوه نشود
 بلا کرد ز نيز شمت سجا است
 بلا کرد جفا خو رحمت افرا است
 دل عاشق اگر از غم شود شک
 بلا وسعت دهد فرزند شک
 ز مشق و عاشق خو کام نامر آ
 بلا جو ز يافت از حق نامر آ
 با مرض ابتلا شخم ولا کار
 عوض هفتصد دهد سلطنت
 نواب يار از بلا هرگز نيز
 ز تبع ابتلا از نفس خون نيز
 ديانست نفس را در اضطرار
 ديانست نيت از کثر زانجا
 رياضت خواهی او طالب بلا
 بلا جو ز خواست عشق خدا خوا
 بلا و مشق هندی ندي حاجات
 ز شرف قرب از بستان جانان
 کسي از جان اگر بار بلا را
 بيایي نعمت عشق خدا را

بلا جو ز خاطر خاصا از خدا
 نصیب انبیا و اولیا شد
 جو ریدند از بلا انواع نعمت
 بلا را خواستند از خواست قسمت
 ز نغمه از بلاي حقو رضائید
 از نيز رو غالبان اندر بلا نید
 ندر يک کوفتند مريم رضا را
 جبرسان طالب شوي از خو بلا
 بلا بر تو ز خو تو فوج خیر ما
 رضا کردی که حلی و صبری است
 جشی چو ز لذت فیض بلا را
 بیایي در دل انوار رضا را
 رضا را معنی این است از نيز کما
 که لذت بیایي از از جانان
 بلا ناز جلال حق نقالی است
 ولي نور جمال از وی هویدا
 بیاد زار حق نور لقا بین
 بر و اندر بلا روی خدا بین
 بلا ابتداء شد در ولایت
 که بنما بدعیات روی خدا
 اگر دل طالب دیدار یار است
 بلايش برانجان اینست
 کند گاه بلاي خو ولا شد
 ولا جایی که نبود کي بلا شد
 بلا شمشیر عشق خو خوار
 بهر کوه مشق و عرفان خوار
 که فارغ سازد شر از عشق بیکر
 فنا کرد ز خود بیایي بد بیکر
 ز قرب ابتلاي انبیا را
 بخوان پس یاب سر ابتلا
 جو آدم کو بکندم مبتلا
 خو رخ از جنتش او را بلا شد
 بصیعد سال که باز بود نا
 ز همان بهشت و قرب نسا

جوشبان کردی او عمد و لا
 از پزیره مستعد کنی بلا را
 پسر از وحی الهی جست
 عسک جست و بر جلد المنبت
 شفیع خود غفور العباد
 از این در یافتی فضل خدا
 برو مضویان تو قصه در سینه
 برایشان ابتلاهای صیبه
 که هر یک بر ولایت غزم کردند
 همه دشو غزم خور را خرم کردند
 اولو الغزم آمدند و در المغانی
 از ایشان شد بیوالات
 هر آنکو آمد مثل این همه دشو
 زان بابت شمع غزم گشت خاموش
 نگریدی غزم بر عمد خدا جرم
 نکستی در ولایت او اولو الغفر
 گرفتار بلا و امتحان شد
 بجز ولایت او هیچ خوانند
 خدا عمد و لا بشر بار بیا یاد
 طفیل از سر سید او را بفر یاد
 سهریک زان بیا نزل بلا داد
 و لیا از بر تو نور را داد
 که نا اندر ولایت کامل آیند
 فز و ز در قرب پر دانه و امتداد
 بلاهای عجیب مصطفی را
 مصیبتهای شیر از خدا را
 بیار او بر عصری ز اعصاب
 جهاد بدندی از اعدای خود
 باعدا خاصه با فرعون و هانان
 سندی مبتلا در عشق تو را
 مصیبتهای شاه که بلا بین
 فضیلتهای عشاق خدا بین
 تو و جان را بره حق تمام
 هر هستی خود بر یاد را داد

بلاهای

بلاهای رجال الله امید
 نصیب غایب آگاه امید
 هر آنکس در ولا از پزیرش آید
 بلا بشر بدین امید ز یاد
 کمال نفس و جان ظاهر ز صد
 حدیث نغز لا اله الا هو
 طریق صد و بدر این بیا بود
 که از خدا کار بر با شریکها بود
 ز صدند معجزات از شاه طاهرا
 ز بوجمل آمدنش در المغانی
 شد در بولهب که شد علم زین
 چراغ مصطفی زان گشت روشن
 نسا در اسقیان شد در صبر
 شعاع نور عصمت شد قوی
 جوشبان کردی در فتنه ال مراد
 بحق و اصل شد جان شیدا
 شدی بر آن جوشنغ ظلم کفار
 بخت روح جعفر گشت طیار
 شقاوتنا بر علم را بفرورد
 علی در قرب ذات خوبیا سوز
 بیا موز چون میان شد طبع نفا
 ز ستمش در رضا و اصل پزیرا
 همه و وسای فرعونی فریندا
 که هر روز و مامور که امین
 بضت اولیا هر عصر پزدان
 منافق از بدستی فرادان
 خدا خواهی مگر دانه روزاندا
 کنند اضدادت اندر عشق او
 سلم کردی از زاهدانی
 کجا داخل بحزب عاشقانی
 طریق زهد دار بر بختات
 طریق عشق دلال رخ فرات
 طریق ذات عمیل و ارزو شد
 ز راه مشو وصل روی شو شد

راضد او بلا عشاق زفتند
 براه ابتلا مردان ز رفتند
 بمقارن بلا کریز ریزند
 ز راه عشق حق کی میگویند
 بروای زاهد صاحب سلا
 بعشاق خدا کم کز ملامت
 ندانی چون رسم تو عاشقان
 چرا بیورد جنبانی زبان
 جو طغرافشور بر دل کشیدند
 سلامت را خط باطل کشیدند
 بیازاری که عشق خو فرزند
 سلامت کرد برود بر وی خردند
 بهر از پیگری عشور و پند
 اگر شاخ سلامت داشت خنک
 جو عاشق و بد عشق خو ملامت
 ملامت بر رقیب آمد سلامت
 جو با خود باقی مبد چیدند
 ملامت غالب آمد بر قیدش
 سلامت بر روی بال میوز
 چراغی از ملامت می پیروز
 که راه عشقان روی روشنند
 ز عشق محبت را چون کلز آید
 نظرا آید چون روز قیامت
 سو می اهل بلا اهل سلامت
 مقام هر که نایب است نایبند
 نشان از فخر و عز و ناز نایبند
 بمقارن بلا گویند ای کاش
 ندی بریز بر باز دست او با
 کوز این رتبه حاصل می شود
 بفریب رتبه بیکتا می فرودیم
 بلا یعنی این شاخ و پشم
 بلا جنی است انواعش هر گاه
 بر او هر کسی وقتی مقرر مقرر
 زهر جنی شود جز بر مقرر

لر

نقص

کهی جوع است و کاهی نوا اموال
 کهی خوف است و کاهی نوا اقبال
 کهی از فقر جملانی است بیدا
 کهی لام بر حجابی هویدا
 مصیبت های کونا کوز فروزانت
 که از انما دل عشاق خو زانت
 جن خاک از غریز بر می سرشتند
 بسی تخم بلا در روی که کشند
 جو شاه روح اندر سخن ترشد
 قیودات بلاها و محن شد
 بلائی چون شود بر چشم نازل
 بر وجه رحمت خو کشت امل
 ز حق انعام بر اهل مصیبت
 هزاران رحمت و انواع تبرکت
 دوام رحمت از داری تمیثا
 برو باب بلا بر خوش بکشا
 مکاره بند خو ابواب جنثا
 مجیم و ناز را ابواب شمعوان
 هزار مکروه که خفت بسیار بد
 رجائش در ری بر تو کشاید
 جناس عشق را مکروه شد باب
 بومل عشق حق زین باب بشنا
 تو مکروه و بلا را باب و روان
 سوی جنات قریب عشق بزوان
 ز مکروهات کمتر باش کاره
 که جنات است خفت بالمکاره
 هزاران بار بد بار و لا را
 بدانند قدر مکروه و بلا را
 بدات بزم بلا را عیش عشاق
 بگردن نفس و خند بجان بشنا
 بلا چون تم و تر باقی تمام
 بزم ای نفس و عین جان در آستان
 حکمت تم و تر باقی سر شدند
 بران نام بلا ی خو نوشند

مشوای با رغبت از این لفظ ز غلش غاخر آید سحر بالبد
 نوا جان حکمت عشق خدا بدین دو خاصیت در روز بک دنیا
 بلا هم مثبت لطافت و هم قهر بدست عشق هم بیشتر است و فایز
 تا آنکه که چهره زان هر و پیشا بلا هم پیش و هم فانه خوشتر
 بکام نفس زهار یافت بوند بکام خنجر بود شیرین تر از قند
 بلبل جان که کاش از ولادت بلا در کام او شهد از رضا
 بز اول تو کماهی از ولا جو بر آنکه لذت شمس بلبل جو
 بلطف و قهر مشوار عاشقانی فنا وانکه بقا لایق آید
 کسی از شوق اگر جام بلا را شوی بپوشی و بر پای بقا
 جو مست از جام سرشار بلائی فنا وانکه بقا حاصل نمائی
الباب السادس في فناء العاشق في الله بعد استخلاصه بالمشق
الاله من الفناء في عالم طاسو في الله تعالى وذلك باستيلاء نار جلال
الاله عليه ومحوه فيه كما قال الله تعالى نار الله الموقدة التي تطلع
على الافئدة وبارتقاره وارتباطه مع الانسا الكامل الالهی كما ورد
ع اهل العصمة عليهم السلام كما قالوا الكبر وقوله نعم اميرنا وصار بنا
ورابطوا حتى يبقوا من النار الالهی التمجيد وبقائه بالفناء الروحاني
 زعفران نور خود چون سر ز تاز عیان شد نفس مشق از مطلع

بها

سپاه زندگ با ز خویش بر بست جنود عقل هم رخت سفر بست
 جمال عشق حق آمد مصور بیزم جان و دل جوز مهر خا
 بیزم دل شرع عشق عیان شد از اغم عقل بچ نام و نشان شد
 شد آن ساقی جان بخش ساقی بکف جای دیان مهر خشان
 شراب ز نجیبش در میو بود بلند از آن صبا و از هو بود
 جوی ساقی زان میم اندر قلع کرد دل عشاق را زان برفح کرد
 حویقان جمله جام می گرفتند ندیمان عود و چک و می گرفتند
 ز ساقی بانگ نوشا نوسر بخوا زمطرب ساز و چک و عود بیدیا
 فضای بزم دل شد حکم ساقی ز جان نفس و عقل از شوز قصا
 از آن خوشتر که شاهد ساقی آمد بیزم مشق زان را صلا زد
 از آن جان من از شوق لغاشد که روی ساقیش روی خدا شد
 جو با هم سوز عشق و شور مستی قهر بند عقل آمد روی بستی
 چو کرم و می گرفتند قوام طرب عشاق را آمد مسلم
 جو عشق و شاهد ساقی بکشد در بزم وحدت هم دل جلگه بشد
 ز روی شاهد ساقی هموش بیزم جلالت هم جان مست و حشر
 بیای و ساقی از لطف می داد ندانم که جان کی بود و کی نا
 در این مستی چنان جام فنا شد ندانم که کجا بود و کجا شد

خلیف جان کوم نور عشق آ شد طاب ز طاب دستور عشق
 هو کوی که اسرار فنا کو بر ای عاشق جان با حق جو
 جو ز هشیار از نور لقایم حکوم از فنا جو ز برق ایم
 بگفتار در فنا عاشق بودیک بقا جو ز یافت اسرار بر کوی
 کنوز تر فنا از عشق لبو دهد مشک اسرار عشق از لبو
 بر دوز روی از عشق فنا کن فنا جان را تو در عشق خدا
 که از عشق خدا صد جان بیای کر از راه فنا رخ بر فنا بی
 بشیر بی چه تلخی یافت پیوند زیوند آمد از شیر تر از تند
 چه خل با انکی از جان پیوند ز شیر بی جو صفت ز خیر بر
 وجود صفت زاب و کل فنا شد شجر از او مرزبان بر فنا شد
 جو طعن در غز از آنش همی سو چراغ و مشعل از نورش بر فنا شد
 فنا از آنش بیامد عود و عنبر ز عطر آمد در مانع جان معطر
 بیامد همی ز آنش فروزان عجم همی ز آمد نار سوزان
 عناصر در نبات آمد جرقا تولد شد از آن موجود فنا
 پس از مولود در جو فنا ز جو از با حیات و بان کاید
 جو صوان باز در انشا فنا از این او عقل و جان پر بها با
 شود فانی جو جان در عشق جانا بماند جاودان در قرب ز دران

فنا بی جان از نار جلال است بقا بشر حاصل از نور جلال
 بشمع عشق جان را شنا کن در از پروان طاب جان را
 فنا بی جان ز خمر زنجیل است بقا بی جان ز هر سلسیل
 جلال عشق جو کرد غایبان تر از هیبتش کرد فنا جان
 ز ربط عشق جان را با نواشد فنا کت و لیرانک در بقا
 کمال جلالش با در فنا دان فنا معراج جان مصطفیان
 هر از طالب که کامل در فنا بجان او سالک راه خدا شد
 بجان کر از فنا با بری نداری بقا با عشق جو کار بی نداری
 فنا انخود و لیرانک مسو جو او روی شدی شایان کرم
 فنا معراج کجی سر مشق است فنا خرد لطیف در مشق است
 در مشق عشق را که داخل آبی کجی که عقد و جان و تر فنا بی
 فنا راه در ملک بقا شد فنا کثرت سیدار خدا شد
 جو عاشق طالب معشوق و جو فنا عشاق بر این است و کثرت
 فنا بحر است بی پایان در حل در این کسبی کرد اب هاید
 هر که در اب صد کسبی فروز است هر کسبی هزاران جان کسبی
 هر چه از در این بحر فنا سید هم مستظر از عشق خدا سید
 بی مجذب کو کم کنت یکسر درین دریا جو جانشر شد فنا

اید

هر چنانچه که شغفش با او آمد / از این که بر با با سانی در آمد
 فنا را جذب چون کند / شد از جذب و فنا جذب با ما
 و امر نشد مجذوب با کربا عشق با مال / نیامد مقصدش از عشق حاصل
 از بر او فرقی در بحر فنا شد / نداشت از کجا آمد کجا شد
 بی مجذوب گویم که کت اینجا / نه بیند تا ابد دیدار مولی
 غمگینم که از این بحر در آمد / بی مجذوب چه از دم بریا میگ
 مباحی کرد با جذب و بی با / بریند در شک شبانتر فقرا
 جو با نفس و هو و جذب و بی با / انا الحق امد شریعه و کفشار
 انا اوراد لیل هستی آمد / ز شور هستی او بر مستی آمد
 غمگینم که لا بود او را بیکدم / نشد با ستر الا جان شجر مر
 هر سلاک خو غرق فنا شد / جز انشاها که با عشق و شایسته
 کز او با عشق و جو جانتر فرین / ز قعر بحر بر عرش برین شد
 چون بحر ما سووی بحرنا هست / فنا کرد هر آن که ما سو شد
 بجهت ما سو الله تبع لا رائد / فالاروی که در وجه نور دان
 بیجولاهم غرقند سلاک / مکرانرا که ریت الا بقدر الک
 خبر از بحر الاکت نباشد / از ان از بحر لا باکت نباشد
 ولایت بحر الا امد جان / ولایت هست بحر عشق و بر دان

ز جلالی بیرون آید بکس / شو اندر بحر الا الله شناور
 دلبد و آه الا پیرره دان / در روز پیرره انوار شد دان
 اگر مجذوب اگر سالک شو نو / بدان بی پیرره ها لک شو نو
 فخر او در راه پیر آمد ضرورت / فنا بی پیرره کی بت شو تر
 فنا بی پیر با شد محض حیرت / فنا بی پیر آمد غیز حسرت
 فنا بی نا عشق و زدل پیرا / فنا بی روح اندر بحر لاریان
 طلب نکند ارادت پیر با صفت / پس آنکه عشق از خوشد فائت
 نه بیند بی ارادت عشق و شو / فنا در پیر عشق آمد ضرورت
 جو پیران مظهر عشقند بکس / فنا در پیر شوان عشق و لبر
 که آنکه راه در رسم خو بی با بی / در راه فنا از جان شتابی
 نور اجوز لا و الا در شریعت / بشرط کاملان آمد در حقیقت
 از این روز پیررهین شرط فنا / فنا جوین یافت جان زور بقا
 همه حقیق که مجذوب یار است / ولی بی پیر در هجران نکار است
 نمیدانند چه او راه فنا را / نیابد ملک توحید و بقا
 حذر مکن ز بی پیران مجذوب / که کلاهت کنند از راه حق
 و محبوب را ایستادند / ز جذب خویش در نقصان غا
 ز خیر طالبان محسوب کردند / کجایی پیررهین مطلوب کردند

بیاد حسن تو حید خدا شو فنا از نفس و عقل و ماسوق ^{شو}
 قلوب کامله حصن حصین ^{ست} که کج و حدت اندر و ^{فنا}
 از این رو قلبش از بیت الامان ^{ست} اما از نفس و شیطانی ^{ست}
 بیاد داخل در این بیت الامان ^{شو} فنا در عشق حق شوی ^{شو} فنا
 فنا در پیر شو طویق ^{ست} همان پیری که در فقر حقیق ^{ست}
 بود جلد فانی با زرکات سراسر بسته تا با شاه مردان
 ز حق این کس بود پیر طریقت که کرد وصل با شاه حقیق ^ک
 با این پیر ار شوی با صد ^{ست} فنا از عجزی اندر این شاه
 محبت آردت در پیر فانی شوی از همه او چون پیرانی
 ز پیشت او اگر میداشت پشوی لب از خود فنا خود پیر ^{شو}
 جو مجنون کویلی فانی آمد خودش را دید و قال لیلی فانی ^{شد}
 بیامد بر سر لیلی با موی بدید او بخورد و محاسن و بخورد
 با و گفت نظر کن لیلی اینجا اگر بر لیلی ات میل تماشا است
 بگفتان من از کجی ^{مجنون} چشم که در خود این زمان لیلی چشم
 نباشد لیلی دیگر مرا بار پس از این باشدم بالخواستگار
 برو ای یار مری پیر حوی ^{شو} که تا فانی شوی در پیر حوی
 ره وصل خدا با الله چنین است کسی داند که او خود پیر ^{شو}

۳۲
 اگر از جذبه در محو و فنا ^{شو} تو پیر خدایی کیش و سراجی
 بر عقبات تو پیر خدا را از پیر و دیوی خوف نکارا
 پیر حق که فانی شو و تقی از پیر و راه خوار هر وی نو
 مرد طالب اله راه خدا شد در پیر و رفو چون مصطفی شد
 بی سلاک و مجذوبین گراه که شود حق به این است هراه
 کجی در طاعت و کلاه ریاضت که اینها را بخویا بند و قربت
 نشد رای از این اعمال حاصل فرود با ایشان بی پیر در کل
 از این روحی در نقص ماندند جو دست از پیر بین بیکر نشانند
 ندانند هر که با پیر ^{شو} بیاید حاصلش غیر البقی
 برو از نور پیر چشم دلکن نظر ذات بر جهان اب و کل کن
 که در عالم بغیر از حق ^{شو} زهر شاهی کل وحدت چینی
 جو مان خدا پیر نور پیر است همان پیری که او صافی طو است
 بدان رکن فانی امر مردان بجواز قرب ایشان عمر مردان
 ره حق بی که در بالا و پست است ره عمر این شاهان فر داشت ^{ست}
 فنا از مری پیران صفا شد از این ره پیر فانی خدا شد
 جو کشت مری پیران خدا گاد زمره پیر و در حق ای یار
 هومت را نماید هم یکتا نمایند در دولت ذات حب دنیا

زبیر حق بعبیر از خون خویشی ز خون چیز دیگر مطلق نخوابی
 فنا با بی ز خویش و ماسک^{اتش} بر او خوفناک سازد آگاه
 در رسم فنا را با تو کفتم خدا دانه زان تا غنیمت
الباب السابع في لقاء العارف بالله والصبغة بصبغة الله
كما قال الله تعالى ومن احسن من الله صبغة وذلك باسترغاقه
في بحر ولايته الله الملك السجاني وشهوده بوارق انوار جمالي
عشق الله الشعشعاني الرباني وعرفانه الالهي هذا البحر اللاهوتي
الالهي وشربه من الخمر الكافورية السليبي حتى
يصحون من سكر محو الموهوم ويشعر بصحو المعلوم ويعرف
سر سر بيان هذا البحر في انوار وجدوله التي هي مظاهرة
الكلمة والنجوية ويشهد بعين اليقين ضمور هذا
الوجه الالهي في مجاله الكلمة التأسوتية الانسانية
المستور بالالح الاطهين عليهم الصلوة والسلام وقوابله النجوتية
المستور بالشيعة والاولياء المستبصرين وسائر ضهوراته
في مرابا قلوب العارفين بالمكاشفة القلبية بعين اليقين
 خدیو ذنک از خاور علم زد سويدا از سواد الوجوه دم زد
 نماز شد شاه روم از چشم نما مبان شد متر و سجده از نماز

نور

بیزم دل نما یا کت جانان جو خطر از ظلمت آورد آب حیوان
 هزار از خضر از این شر باد تو جوان حق باقی است و می خرد
 شراب سلسبیل آورد با خوش بر او عاشق زار فنا کچو کچو
 نغمه سلسبیل و غیره کافوریم هم امیخت شد نور علی نور
 که تا از این چه دهد تکریمت ملک باقی آید جانان طاق
 شراب و نجیب شر جانان کرد می کافوریش عزیز بقا کرد
 از و جانم هزاران زنجیر از و ناشی هزاران سلسبیل
 فنا نار جلالش را ملازم بقا نور جمالش را است لازم
 بیای باد ساقی در قندج می فیض بقای خود بیای می
 جو جان فانیم جام بقا زد خدم جان زنده دل دم از فنا
 جمال شاهد غیبم عیان شد ازین جام که او حیوان جان شد
 جمال خوب خود ساقی غویم بر نفس او در زرات وجودم
 ز شوق روی او هر نار زوق هزاران نغمه بر جان سردی
 شعاع برق مجتاز برانم بز در عقل و نفس و جسم و جان
 سر با بی وجودم زندگی با فنا بشد بقا با نیکو باقی
 جمال شاه عشقم رو برو شد ز اجزای بلند او از هوشد
 می از جام بقایم داد ساقی نمودم داخل اندر ملک باقی

ز فضل خویشتر انعام کردم
 عیاشات حق در جام کردم
 غوری سترالا الله عیاش
 ز نفعی لا برون آرد جام
 بدیدم حاصل جذب و سلوکم
 کنوز من داخل فقر الملوکم
 جو خوشی دل بحشم حق بدیدم
 هم اسرار حق از حق شنیدم
 بگوید این زمانه تر بقا کوی
 برای عاشق جانان از حق جو
 تر از آن محلی که از ساقی بجام
 بخامان ده که کافور می مدام
 خند سازد در روز عاشقان
 ز سوز هجر برها ندر و آس
 نشان یابند از آن بی نشان
 دهد نشان تر توحید عیان
 جو در جان یافت حال فنا را
 شتوا ز عشق و حق و صف بقا
 بقا باشد هر مقصود عشاق
 بقا باشد هر مطلوب عشاق
 فنا کردند از شوق بقا این
 که بکدم جانان بنید بقا
 بقا اندر فنا کرده مدغم
 بقا اهد فنا شد مسلم
 هر آن کس در فنا راهی ندارد
 ره ملک بقا را کی سبارد
 نه هر کس در فنا با نجات
 سوی ملک بقا آید ثبات
 که این روز و لست بجایم بر غیر
 کجا با هر روزی غیر است
 بود این روز بر خامان در گاه
 جیبان محرم از حضرت شاه
 بقا خام جیبان خدا شد
 نه مخصوصی که ای بی نوا شد

عیاشان را یکی از صد هزاران
 نصیب آید بقا و وصل بزوان
 لقاء و وصل حق بدهد بقایت
 ولی ایسان بکف تا بد لقابیت
 بر از سوی مال انجذب جیبم
 لقاء و وصل تو آمد نصیبم
 بقا در تنیم از بحر وصل است
 چه داند آنکه در هجران فصل است
 که روی طالب ذکر و عبادت
 که روی طالب الکتند اندر بقا
 که روی راقب شوقند و جذب
 خوشندان در دوسوز واه و ندر
 بی سختی و محنتها کشیدند
 ولی روی جیب خود ندیدند
 که روی لا ابالی در حیران
 مباحی گشته اند از شوق خندان
 وصال دوست از تران جویند
 کجا وصل جمال ذات جویند
 که روی طالب کشف و کرامات
 غمناک زحق انجام حالان
 که روی شایق جاه و جلالند
 جذب و کشف خود بر خودیران
 که روی جمله چیز در فنا نیند
 ندانند از کجا و تا کجا آید
 ز بد و عود خود چیز نیند
 دل و جان عقل و نفس خود بچشد
 لطوایف جلگی در راه حیران
 نفهمند راه وصل جانان
 بود این حال ملاب الهی
 که از صدقت بیان کردم کجا
 برای طالبان انسانها
 جو جو از غرق در بحر خیالند
 تمامی غرق در بحر فنا نیند
 کجا اما جو یا و انعم بقا نیند

ده وصل و بقا راهی عظیم است ^{مشاف} هم از آن دل دینم است
 ندیمان جلوس نزم جانان ^{مشاف} مقیمات انیس وصل بزنا
 ز وصل حق سخن کتر بگفتند ^{مشاف} و وصل و بقا در دل غنفتند
 چه هر کس غافر و کل الناس ^{مشاف} بقا و وصل بیرون از بیان
 جز آنکو که گران هو شو فرزند ^{مشاف} ز وصل خود دل او در جنون شد
 هر آنچه می که گفت از کوی ^{مشاف} نینداری که راه فکر بود
 چو کز انجام وصلش فالبد ^{مشاف} بیان وصل حق را طالب آمد
 شنید بتجدید مصطفی را ^{مشاف} بیان پادشاه صاف خدا را
 که روح القدس بر قلب ^{مشاف} رساند از جانب خلاق اکبر
 برای اولیا خورشیدی ^{مشاف} شرب صاف روح افزای ^{مشاف} باقی
 چونوشیدند در کور ^{مشاف} طربا کند در مستی و سوزند
 زانا شرب بر وجد ^{مشاف} خلوص و زرد در ناچیب ^{مشاف} است
 پس از اینها وصال و اتصال ^{مشاف} بقاشان حاصل از نور جمال ^{مشاف} است
 جوشایی ز اشترام در قلم ^{مشاف} رنگش جهان و دل بر فرج ^{مشاف} کرد
 بجای غیر بقا بعد از فنا داد ^{مشاف} ز فضل خود در وصل و بقا داد
 بنای دل در میدم تا ^{مشاف} نیم شد بانوا از فضل بزبان
 از انقبای سر جان سلام ^{مشاف} بشکر نعمت بزبان کواکم

بقا و جان

بقای جان بنوحد خدا ^{مشاف} بقای جان بجز بر تقویات
 خدا را عبرت از این پند ^{مشاف} که فی الغیب و بی ضرر و کرات
 بر از این بجز حق بجز صفات ^{مشاف} ظهور اول از در برای زان
 جود برای صفات است و معانی ^{مشاف} ظهور اول است و غیب ثانی
 هم در برای توحید خدا ^{مشاف} خدا را این وحدت غما هست
 هم در برای عشق است و ولایت ^{مشاف} که فی حدش بیان دینی غماست
 هم بجز است بجز ^{مشاف} که ظاهر است از کز مخفی
 هر آنکه صاحب حق البقی ^{مشاف} برینند بجز الا الله این است
 وجود مطلق است و نور ^{مشاف} بود در رب عوالم بسرخ حق
 هم نور است اصل فایلیات ^{مشاف} تجلی اول و ستر هوایات
 ولایت را سما ارض و جویا ^{مشاف} بدان با ذات حق نایب منویا
 ظهور هم کافور عی زان است ^{مشاف} همان از در برای صفات
 بطور نقاب و قوس سیر ^{مشاف} محمد را حقیقت سر مولی است
 حقیقت این حق البقی ^{مشاف} که معراج قلوب غار فیض است
 یکی بجز است اسم ^{مشاف} جوار و مشق توحید و ولایت
 جو اسم اعظم زان قدیم ^{مشاف} از اسم مشق علی است و جلال
 ظهور اعظم برورد کار ^{مشاف} یکی نور است و اسمایش هر ما

جهان روح و عقل و نفس و اجسام
اگر موی زنده بزند بر هم
بن پوشد لباس هستی از کن
تمام جا عالم را سر و بن
منور و اجابت و رب امكان
خدای ما سواي و عبد بزدا
شود ز این بحر و جلاله ظاهر
نقاب عارفان کرد منظر
دل ظاهر و باطن است نشان
دران و جبر خدا ابد نمایان
ز وصلش عارفان در وجود
مدام از نور ویش در حضورند
شود او ساقی جان بخش نشان
بر پیا بدی نوجبد بزبان
دهد جام نفاذ نغمه سحر
مطهر سازد از هر جبر و سحر
دل از حرم پیران است این سخن
همان پویی که آمد مظهر و سخن
بر از آن برده پیران شوق
بنا بدشمن و جبر الله طلق
شور ساقی دهد جام بقا نشان
ز بحر اعظم نوجبد بزبان
بج نوجبد نشان در جام رن
وزان شمد بقادر کام بیوک
ز جاش باقی آید جان نشان
شوند اندر بقا شان از نقصان
هم او شاهد شود عشاق حق
جمال حق شود ز او اشکارا
کوی ساقی بود که جام باده
کو خود لچو شاهد جلوه باده
کوه کرد با این بحر مواج
هزار جزیره مدد از زامواج

ز

کشد در خود بسز نشانی شبدا
ناید نشان جمال خود هویدا
کوی بحر است از نور و کائنات
بطور و ظاهرش میزان رخشان
هزاران ممر و در روی فرو
عبادت از ظاهرش ستر بطور است
کند که جبر یلی انبیا
کوی روح است در دل گاه الحاکم
کوی پیغمبر از خود داده پیغام
صحیفه گاه و کفران نماید
یک نور است و زان صد جلوه پیدا
بصد مثال غیبی هر زمان
نماید جلوه عاشق را فانی
دلیکه صورت سبب المانی
درین عالم همه عصری عیان
منور کلش چاره آمده
مخلوق جل هزار عالم شکر آمد
خلیفه ذات خود همچنانند
شناشانی بحق انعامانند
بلمان گفت مولی اشکارا
شناشایم شناشانی شد خدا
نور انیم هر کو شناشانت
شناشانی او است حق تعالی است
بود در حق عرفان مولی
نبور نیت از کردی شناشانی
شناشانی نبور نیت این است
که شهود و قلوب عارفان است
ز کشف قلب عارفان باقیزند
با سار ولایت او امیزند
اگر جذب و لا با انش کسانند
ترا با فطرت اصلی رسانند

شوی فایب بنور فطر و الله بقایای زخم سبغته الله
 بقای جان بحق صبیغ خدا را بود صبتاغ جانما شاه مرد آ
 ولا بی شاه دین صبیغ خدا شد کسی داند که در صبیغش فغانند
 بیاد زخم شر صبیغ بقایا بین بر و از روی شر روی خدا
 در این نختان وحدت در انق بنوش از خمر کافور خدا تو
 که در صبیغ بقایا شر حوائی بک از سکر فنادر حوائی
 نماید محو مو هو من سر اسبک بیاید محو معلومت ملبس
 شوپ باقی بحق از خود ترا بماند سر و جانان جاودانی
 در پرتالت که غرق اندر بقایا تمام عمر در وصل خدا ای
 مجرب واصلان حق در اتو مین در جگانه غیر از خدا
 خنک سازد دل را خمر و عذیب خنک بجانت نخل امتد
 جواز این خمر کافور ز جانان شر از سوز و درین برانند
 بدل بر بالقی حاصل آید خنک از این نقی کام بدل آید
 جو و صر حق بجانت بد صد بقایا بقای صوف کنند اهل خدا
 محبت بودی بقیع محبوب کرد طلب شد نفع مطلوب کرد
 رساند شوق باقی در بقایا کشاند شوق در وصل خدا
 از این رو شب جانان اهل خدا که با شاه ولایت اشنانید

بسیار

تاسا کوه و نجات و صوم

تا شعاع نور تو جسد ولایت رساند ز برین محبت منعم
 کجی مرشد عیان که افتابیم نیامد از بیدیه کحل خواب
 تکلفتم که مر این با افتابیت را ظاهر در روز جامه خواب
 بریدیم جلد اعضا پای ناسر بچشم حس عیان در ز برین
 نظر کردم جبر بر هر یک از اعضا بیدیه جلکی کشتم هویدا
 ر بودی خواب نا کام از این کس نکشتم مطلع ز این واقعه کس
 جوست هفت و هشتم کشت ظالم شدم ظاهر پس ایان باها
 بشما نیم شب بیدار بودم کجی غافل کجی هشیار بودم
 بگر خود جو که در ماه هاله بچشم شد عیان بر شعاع
 بگر در شمعها جمیع بزکات نشسته رویش از خون خنک
 بیکدیگر سخن ازین بگفتند دل ازین سخننا عجب نمفتند
 کجی میدیدم و ادم بودم کجی زین واقعه وحشت فرود
 ز جامه خواب می جستم بدعت با در انجا بودم ز وحشت
 در روز جامه خواب بر می نمودم سراسر قصه با وی میسروم
 جو بودی عالم فر از پر خنک روان کردی ز دیده رو چو
 جو بدی کشف دل بی ناکر کما بگو شمر قصه گفت خواب
 مگر ز ادم این حال مکنون راه تو چو زنده شدم کرد بدست تو

بسیار

شعاع نور توجید و ولایت
 که کم کنند در شاه از دل حجاب
 بیاد خرب مرغان خدا تو
 بجان با اهل حق شواشتا
 ره وصل و بقا ایشان بدانند
 ترا آخر بوصل حق رسانند
 بیاید از ازل این جامه از دست
 کسی ستر بقا اینجا نیامد
 جو خطا طاز از این جامه دور
 عمر جان بوشد از جا بریزد
 نظر با بدسوی لوح ازل با
 نه چشم خویش بر علم و عمل با
 هر آنکس را که این دولت نصیب
 بگردد جلی از امر حجاب است
 همان جیش باصل خود کشا
 بقیه یاد دولت و صلح رساند
 ولایت شاه دین فطرت ای دل
 ولایت چون شود از کب حاصل
 بلی راه ظنم و شر شد طریقت
 که در پیران حق آمد و در یق
 کرت این مطالب از حق حاصل
 دل و جان بر پیران و اصل
 روی در راه پیران خدا تو
 شوی و اصل با فایم بقاف

**فی التمثال بعض احوال التاظم فی مبادیات العر
 و هنا یا تدر الدال علی شمول الغنا الازلیه**

سر در بی شعور و عیب بود حالا
 بظلمی بودیم چند پیر علامتا
 بستن چاره و نیم روز شما
 بی بودی شاطره و بی عیبا

خرقه

نماز آمدیم جوانی کشف نمود
 بسوی حالات خوش در حجاب
 کجی که صوت خوشتر می شنیدم
 برخاسته اشک کلکوز میسند
 عمر مجلس که مطرب بذله خور
 بدامان اشک خونینم روان
 مدلم از صوت خوشتر خود بود
 ز جان طاقت در دوران تو تمام
 ندانم ولی مقصود جاز را
 نستر شو شر و سوز و روان
 بز کلام بی بخشین نمودند
 بگوش او صاف نیک می پرورند
 که شتر حق بجان با را بد
 ز تو ظاهر بسوی اسرار ابد
 السنان نغمه در گوشه پرور
 ز نغمه حق دل و جان تر بود
 تر از گوش جان نغمه السنان
 انا از صوت خوشتر جان تو
 ولی این طالت افرام جور دیدند
 بسپ از طرت خود بر زمین نیندند
 که گو فاشق شدی بز خوب پر
 بگو تا ما کنمت چاره جوئی
 بجان جبران بدم زین گفتگوها
 ندانم تا م خبر بودی نمون
 بر از آن شوق علم در دل آمد
 ز علم کار دل بس مشکل آمد
 شدم مشغول تعلیم و تعلم
 ز در سر و بخت دل اندر عالم
 فنون علم دین را جلد دیدم
 ز تحصیل بی زحمت کشیدم
 ولی چون ذوق علم با در دل
 ز صورت خوشتر بد جانم کشید
 نماز آمد بدلان شود جانی
 عجاب جان علوم آمد نمایی

جوشوق جانني از علمه برآيد
 چنان جان شد بچشم و کلمات
 بجان باز فضايل ميکشيدم
 ستادان جمله فرقيم نمودند
 علوم رسم را استاد کشتم
 بخواباندم شپ ريدم هرگاه
 زدي بملوئنج شاه کم نام محو
 چدر با چون شپي نار از سبلا
 زهول بچرامد دل دو نيم
 بکي ستادم انگي روان بود
 جويان او در قفاوي ز شتابان
 منايان خدام کت شاهل
 ز در با تا بساحل رخت بود
 همان شر کو بيغندم بدريا
 جو پير و خوب رو آمد بمانم
 بچش کفتي که پير و مول
 بلطف او چشمه آبي نمودم
 حکم عقل و علم روح جا شد
 که محبوب آمدن بکوز خالان
 جو خود دانفوري در برينديم
 بجودت زهن و عقل مي نمودند
 بيوت جهل را بنياد کشتم
 که آمد رو بن شاه خراسان
 بدر ياي فر و افکندم از بام
 بلند امواج او تا من ز ما هي
 نوسلجت بالرت رحيم
 جو صر در کفش پير و کمان بود
 چون پيمان خنک او کشتم کوزان
 با ساني رسيدم تزي بساحل
 از ان صباديك پير و حضورم
 بساحل آمدم ناگاه بيدار
 از ان وحشت نمودم آسوده جانم
 نم الوده کي دارد در دريا
 فرو نشين سر ياي وجودم

نبود الودکي از ساقم افزون
 چنان جان زد بچشم و کلمات
 بجان باز فضايل ميکشيدم
 بپير عشق لبر کردم حکايت
 که ان در بيات علم اپن چشمه فنا
 جو عقل از علم و دينت ما هر آيد
 بود ميتاد جالبک دست شيطا
 بغير علم انشا هت رساند
 ز علم سچايت و قانع آر
 منايان خدا کشته معيتم
 بدل مخر ديام غالب آمد
 در سر و بخت بکوز دست شتم
 بچذب حق دگر کوز کشتالم
 براه خودت که هست شايق
 کوز سوال در اين جزو
 بله هر که که میخوايم خدا را
 ز طفلي نادر اين حالت که بپير
 شدم باک آمدم از چشمه پير
 که محبوب آمدن بکوز خالان
 جو خود دانفوري در برينديم
 ز علم زلدن کردم هدايت
 نصبت هر دو از شاه خراسان
 بقلب چشمه عرفان کشايد
 که دما شر علم آمد هر مردان
 دل از شر شيطانت رهاند
 بپير معرفت جان رساند
 بکوز از در و جذب آمدم
 سلوک و راه خود را طالير آمد
 بدل طوباي عشق حق بستم
 ز کف بکت رشته قيل و قال
 بخوار احوالم از تفصيل شايق
 بچييم سر بدمان با صبور
 ندينم غافل از خود من ضا
 رضا آمد معني دستنکيم

در انا هر علم است شکل و اياتي از نامم
 در انا هر علم است شکل و اياتي از نامم

فویدم داداشد در بدایت
 که از دل سرزند نور و لایت
 تنق از سر کشد نورش با فلا
 ز نورش روشن آید جان سلا
 اگر لطف رضای حق نبود
 کجا باب خدا برزگشود
 هزار بار دانست منورم
 هزارند فعباب دل گشود
 بمن بودی که چنگاه هرگاه
 که تا بر ستر آلا کردم آگاه
 در روز دل مدام رو بود
 جویدم ستر آلا الله او بود
 بر او بیو جان آمد کرد
 بخویشم بارها او جزو مکد
 ز نفس خلع کرد و لبس با خویش
 بکفتا تو می آوری در اندیش
 جواز غم بقیام کنست باقی
 فنا کردم ز خود باقی با خویش
 سدا بن سربای وجودم
 جمال بر نقی در دل نمودم
 کهی بودم شاهد گاه سلب
 بد از آن مجر خویش جام بلب
 زاب و قاب و قوسین او نمودم
 در این محراب فرمود او سجود
 کهی حامل بر سنگاه محمول
 دل و جانم همه شری هست محمول
 بدل در نور از سرباز نمودم
 بس در طور او طربان نمودم
 بسپراندر کاب او دیدم
 بسواند رفقای او پر دیدم
 ز دست خویش انشاهم کربت
 بجان خویش جام ببینت
 چو پهلوان تیر با او می پریدم
 جزا در ملک باقی من ندیدم

ز شد در مشق دارم در بر وقت
 ز شد دیدم رخ شاه حقیقت
 ندیم با شاه دین داخل ظلمت
 ز ظلمات او در او دردم بختان
 بکف مفتاح جناتم نشان داد
 ز رو زخ انشم خط امانت
 بدست ز باب جنات او گشودم
 بد جنات باقی او نمودم
 بر او صاحب لایم نشان داد
 با انشرفند انو مع جار داد
 کونم شاهد و ساقی در او
 بخت دل این رو بر و شد او
 کلام خویشی فاشه شنید
 ز رویش شمس و جلاله دید
 ندانستم ولی بر ستر انشا
 مکراندم که هر آمد بسجلا
 ز بیشتر از مظهر دیدار کردم
 ببینج صاحب اسرار کردم
 معری بودم اندر بیم و امید
 ببینج ظاهر م آمد مو اجد
 بجاه دل بکفتم ستر انشا
 ز شاه آمد جوایم بار بار انشا
 سراندر جاه باطن در کشید
 بحق باشد هر کف و شنید
 بدان سپرد دولت دیدار و اسرار
 بقاء و وصل روح انو اولدا
 نصیب هر که آمد از ازل شد
 ولی عمریش نفس و جان بند شد
 کسی را که ازل آمد سزاوار
 معری آید این دولت نمودا
 ز هر کس که در دیدی کوی پر
 ولی آنکس که بر روی پر سیر
 بسپرد و چو بیاوی خدای
 که شاید کوی دولت سیر

عبدلی چه دولت باشد ایلیا بقاء و وصل روح افزای دل
 رخ خوی هر که دید و با جا شد بخت از شما ز جلو در شد
 ز روی خوی هر آنکه خواند اسرار شود اسرار حق از وی بدیدگار
 بروان سر بر راه مصطفی بود بی از جاز و لای مرتضوی
 که کر بر سر ایشان واقف ای ز جوی بادشاهان بقای
 ولای بر نفسی ستر عظیم است قلوب اولیای بن سر و نفس است
 ولای شاه ستر کاملان است نصب هر که شد او اصلان
 ولای شاه دین ستر خدا هست ولای شاه دین ستر بقا هست
 ولایت رانده که حامل آمد که این ستر خاسر مرد کامل آمد
 بتر هر که راه کشتی ز غنقا صعوه آگاه کشتی
 بصیرت بینه که واصل آید ولای شاه کار هر یک آید
 سفر عمرش را تمام کنند بفریح حق ز سر و اصلند
 ز سلك انبیا شاهان مرگد بمرگشان بودند از اول
 خدا راه ملک آمد مقرب ز خمرش جاش لبالب
 کسی که شیعیان تمنحند ز مهر شاه سلطان زین شد
 و رای این سر که حامل شد ولایت را کسی قابل نباشد
 نواب نطاس از شاه بفر کلاش اولیا راهت میراث

با این میزان برو خود در هیچ بدین خیمهات باشد و با کج
 قویا این کج سلطان بقای و بی کج کج در ریخ و عنای
 ولایت که بزخ جان خرید بخراجه بار کسرا زرا خود دید
 هزار از جهان بود که غنا غنا محقر قیمی دانند انرا
 جوان سر اخلید از شیبان زخوار بر اینترا محتات
 کسی چون قابل اینرا محتات مکران کو خوامر شیعیان است
 اگر در محتاتنا خالص ای در دولت بروی جان کشتی
 چونر کامل عیار از اصحات نوافرغ از نجم از جهان شو
 فرخ عظم ولایت را فوز دان که این دولت نباشد سملد
 جوادم در ولایت ناسی ز عمدت قلبی آدم ناسی آمد
 بروی جاز حساب کار خود کن تفکر در پدید خود کن
 مشو بکدم ز عمر شاه منفک جلاده این از زند هر شک
 برو با اولیا جوق فریز شو رابط با قلوب عارفین شو
 ز ربط دل بچو فیض ولایت که تا از فیضات با دیده
 بلاد و محتات را از خدا خواه که خالص کرد جاندر عشق انشا

الباب الثانی فی اجتناب ثمرات شیخه طوبی الولاية الالهية
العلویة المغربیة فی قلوب العارفین التي اغصانها و اوراقها

وازهارها مناسك الاعمال والاحوال والمقامات السبعة التي
 يشتمل عليها الابواب السبعة السابقة وتلك الثماني الفوز بالعرف
 الى جنة الولاية والقرب والوصول في مقعد صدق عند مليك
 مقتدر والنزول منها الى الجنة التي هي جنات الاعمال الصالحة
 والاطلاق الحسنة والاحوال الرفيعة والعقائد المحقة الانسانية
 المستقام بدار الدار ودار القرار ودار الخلد وجنة المأوى وحضرة
 علي وبنات النعم والجنات الفردوس الاعلى المخلوقات فيض انوار ولاية الله
 العلوية التي واجتمع الناس عليها لم يخلق النار المتمثلة بالبواقيت
 الحمراء والزبدية الخضراء والفضة التي عرض ابوابها الزبدية الزرقية
 من المشرق الى المغرب كتب الله على مصارعها ان لا اعتدب من قال الله
 الا الله محمد رسول الله علي بن الله طين خلقته صوت يا علي الدالة
 على ان ميل كل خير الى كلمة وشوق كل فرح الى صلوة وسنة تليها الجنة
 من قوله نعم اناريت ثم ايت نعيم او ملكا كبيرا ثم التعم نعيمها الروا
 وعزتها الجنانية بالانواع المختلفة مما لا يحيزرات ولا اذن سمعت
 الا خطر على قلب بشر فاهلهم طير مما يشبهون في هذه النشأة البتة
 الجنة قبل النشأة الاخرى لكل زاول الله العاشر على قدر درجاتهم
 وصفاء سرهم كما في رسول الله ابيت عندك ليظعنني وبيعتني و

والغلام

الغلامتة وجوار العيز وسائر الصور الجنانية من الاشجار
 والانهار والاطيار والاعنار والجواهر والزواهر والقصور ^{شتم}
 والوايح الجنانية بالكشف القليل والندو القليل والشمه القليل بغير اليقين
 واسباغ تلك النعم البنا الرضائية وسائر النعماء المحسنة التي الدنيا والاخرى
 ببركة ولاية الائمة ودين عليهم الصلوة والسلام كما في قوله عز من قائل هو الذي اصبح
 نعم ظاهرة وباطنة واليوم اكملت لكم دينكم واتممت عليكم نعمتي ورضيت لكم الاسلام
 بيا اي فارغ ريدار جبار بيا اي واقف اسرار اخبار
 زعفت جسم وجان زيور ريد زعفر وعقل وجان زعفر كنز كبريد
 مقامات فزاراه بقايت جولي شدا مدي وصلو لظا
 نرا بعد از بقاء وصلو جانا بيا مدمعتكفدر كو بجانا
 نرجان است اين كه اين ^{روح} نرفيا نرجان است اين كه اين نر خداهت
 نرجان است اين كه نور عشق برك خليفه خوف شدند در ملكت جانا
 بران وصل وبقا امد عباتت كه نور عشق خوف شد جانا خالت
 بچشم عشق رو و عشق ديد ب ز عشق خوف بصل خو رسيد
 بكي داز عاشق و هم عشق و حيو بكي داز واصل و هم وصل و طلق
 هان بك نور عشق مشكوبه كران هم كام بخشو و كام جوا
 بقاء و وحدت و عشق توام بقاء مشا و از از شد مسلم

بقای جان کنون ز انعام عشق
بدل هر دم تو را بنیام عشق
سر کار من بعشق باقی آمد
ترا و شاهد او سابق آمد
جو عشق و شاهد در ایالت کدا
ترا بر سر وحدت کرده هشیار
بیزم جاز دهد جلالت و طلام
شدت عشرت ز عشق خوشم
اسباب بعالم وصل حق زان است کباب
که وصلش را عنایت کنی کباب
ترا این دولت آمد از عنایت
هر آنکر یافت اسرار ولایت
عنایت فضل و ستر کرد کار است
بیا مدار خد صاحب عنایت
ولایت آمده کنج مناجی
دلیل او بود کشف عبانی
بچل سال ارشود این بر عنایت
بداز تو قدر اینز کنج امانت
امانت را کسی از حق امیر است
که اینز کنج از اول در روزیست
ندرت نا حجاب عقل و جاز را
بنا بدست این کنج مناجی
شهی کین کنج را کنجور کرد بد
بستر قرب حق سنور کرد بد
مخلفان عقل و نفس روح و جسمش
حجاب کنج حق کنت و طلسمش
خدا را کنت بهماز در قیال
ز غیرت قد تو ایزت بالحق است
ز سرش جو کسرا گاه کرد
خو آنکر کو بر او هراه کرد
هر آنکر فانی آمد اندر بنش
شد از سر خدا ز این شاه گاه

لطاف

بنا هر چون کدا بالمر امیر
بعین شاه در صورت نقر
همیشه جان من در قرب و رسال
ز سلفی از لست جمال است
جو اندر هفتصد قشر مقام
تقریب حق مدام او را مقام
ز زول از قرب گاه آمد بجنا
ز جئاتن شود مکشوف ایات
کهی در صحبت غلام ز عورت
کهی در نعمت و نازش در است
بوسی که ز حق آمد کرامت
دور روی من و سلوی هم
بعین فضل که کنت شامل
بقوشر مانده که دید نازل
فقیر از پیر و از مصطفی
کدا با از شیعیان بر رضی
که از افضال از شاهان
بجایز در نعمت جنت مخلد
قیامت را بکجا می رسد
بدینا نعمت جنت خورید
خدا را جمله در شکر و قیامت
تمام عمر در دار السلام اند
دجی که عشق حق زار و فکایت
در از دم ساکن در القریب
کهی ز روی عشق اندر شمو بد
بستر خویش در دار الخلود بد
شوند در سما و شورش
بود ما و ایشان جئاتن مار
دجی کلید پیر و ز این امکان
بمشت عدل را کردند ساکن
جو ذکر عشق حق از دل غائب
بجئاتن نعم او و برانید
بخوان نعمت عشقش شین
هزار الوان نعمت زان پند

قیامت

از آن نغمه که چشم کس ندیده
 ز نور عشق چشم دل بدست آرد
 چه نعمت که لطافت قسوس جانان
 حبوبالش بار غرض عشق برآورد
 ز نیک صدق او را اسباب شد
 بود آتش بقیه از جوی حمت
 ز شمع عشق این نعمت سرشته
 بدید جان ز نار عشق چنید
 حلاوت نغمه ای عشق از انبیا
 سواد بی بی این لطف در نغمه ای عشق
 بخوان عشق اگر یکدم نشنید
 بدانی عشق جنان النعم است
 بناید وصف حور شراب انصوم
 چه گویم وصف اشخاص جانان
 زهر شاخ هزارانم خرد
 اگر در ظل طوبی این نشینی
 بدل نابد کرتانوار مولی
 بس باشد مدامت ظل طوبی

ز دل روید طوبی و لایم
 زهر بر کز هزاران نغمه برخواست
 سماع جان جوانم عشق شد
 نعل طوبی و جئات عشق است
 ز بر طوبی است انهار جانان
 یکی کافور و دیگری سبیل است
 بدان کبر غرها از مبر عشق است
 هزار کز سر عشق او بهره یافت
 جوشه عشق کرد در لجه آشام
 ز جامه مشرب عشق است مستند
 بفرورد سر جانان کردند همکار
 میر جمعه که عید عاشقان است
 جمال شاه عشق حق نما را
 غرض علیز بیست هشت کانه
 بیزم عشق شد مسندت بر سر
 بیاب عشق شاه از جا کز است
 توانم عشق را در روز بار کن
 نزد رخ نی سر او در بی قیامت

سیر افتاد از آن نغمه خندانم
 سماع جان بیزم عشق شد
 نعل طوبی و جئات عشق است
 بخوان مرسخها الامنا حجاب
 در کتیم و آنور بخید است
 ز طوبی جارح از بقیه عشق است
 بقیه از غرض عشق او فطره یافت
 بعشاقش غما بد جای انعام
 نعل شاخ طوبی این نشید
 بریند جانان از دیدار جانان
 بفرورد سر جانان جان بهمان است
 بریند جانات در فرود کلا
 ز نغمه ای عشق آمد نشانه
 به نغمه اش در دنیا قرین عشق
 بجان و دل مدام اندر جانان
 لکن انکه در نغمه ای جانان کن
 ز نغمه ای چون کبر در عشق یافت

جو نور عشق اندر ره امام آ
 حجت سر بس بر دو سلام آ
 بتر عشق اگر کور می تو عاشق
 نشاند واقف اندر موافق
 بیک لحن ز عسالت ره ها ند
 در کلمه حجتانت رسا ند
 نماید هر دمت رنگ و نشانی
 در ارده ز ما پیوسته حجابی
 ز بحر وحدت جو ز کشت ساقی
 بمائی جاودان در پیش پای
 هر آنکه کوز خوب مؤمنان آ
 بر افبش ز دروخت حجابی
 جو ایمان نور عشق کرد کار
 ز خود قلب مؤمن مستعار
 چو مؤمن در ولایت میخشد
 ولایت ثابت اندر جبار و سید
 تنز فب و دلش بران عشق
 در روز تن ز دل جنت عشق
 در این دنیا که دار امتحان آ
 دلش از عشق حق باغ حجاب
 بود حجتان عقیق بی نهایت
 ز فضل عشق اسرار ولایت
 چه دانی و معنی حجتان عقیق
 برای عاشقان روی مولا
 دهد که عاشقش روزی زنگ
 حجابی کند تانی برانی
 سبک سویی شود با حجاب
 به بندر طاعت عاشق فقیر
 دو دان تابان عشق چون
 خطاب آید بدان یکران زین دنیا
 سبک بر اینجنت ز استقامت
 بران حال تار روز قیامت
 بقدر لحن بیک کامی بر او
 همه کجا جان بیکال در بر

مکات

میرت جمله تار روز قیامت
 ز حجتانت بر عاشق کرامت
 حجتانت شد حول این مسافت
 کرامت کرد مشورا ز ملک حجت
 جزای عاشق از بیک فعل طاعت
 نشد مدبریک بعقل از ملک حجتانت
 بجز عیب صد هزار اعمال دار
 جزایش را چه رسان عقلی طاعت
 نصیب بیک تن از اهل ولایت
 ز حجتانت ملک بی نهایت
 چو ملک عشق حق اینت پایا
 از آن ملک کبیر شوخنده یزدان
 شنبیدی و معنی حجتان اعمال
 چه دانی و معنی حجتان احوال
 در حجتان اخلاق و عقاید
 که حق بروعت انمانت شاهد
 بر نسبت و معنی حجتان با حجاب
 بود این هر سه فعل روح انشا
 محیط عالم جنبند اسرار
 بود بر زنج میان هر دو اسباب
 بدان اخلاقت اسباب و عقاید
 جو احوالات روح فعل عابد
 نباشد جسم را با حجاب
 بمعنی و بصورت هیچ نسبت
 معنی این سه بر حجتان از تعالی
 محیط آمد بیاب این را با حجاب
 معنی اینست در حجتان اعمال
 بود هر یک از این بر دیگر اوسع
 ندارد ملک منقش معنی حجت
 ز حد بیرون بود ملک ولایت
 بعقل از عشق چو ز آتش
 بود در لال عشق کشف ملک
 ز کف در حجتان ار در این
 بر بدین ملک عشق خدا بی

لبز خلقه ابواب جنّت ندای یا علی باشد بیعت
 در دیوار موجودات جنّا حیات و نظمشان بر شتریا
 جو ملک اخوت دار حیات است حیانت جادو طرباشا قضا
 ز نور مریض جنات ظاهر با سحر زاپس بیکر بند
 جو مبل فرمها با اصل خویش از این رو یاد اصلش در کتور
 عمدا شیطان نور خدایند از این راه هیچ دشمنند
 جز آنکه از کوی اصل جاهل آمد ز جهل از اصل خویش او غافل
 بدو از هدایت اصل خود جو ناصل خویش بر وصل خود
 بجای که نور اصل خویش را سرا تر با زهد و با دنیا کار است
 زیاده اصل خود فارغ نشی بیاد رینی و نه در خویشی
 بریدی زاصل و بی تو باغ بقبا از نیایی حاصل شدی
 بمرصحت او اقبال باشد بهشت حاصل از اعمال باشد
 بغفلت که زاصل خود بریدی جنات در رینی و غیبی ندیدی
 دل و جانان جو از نور و لایند زیاده شاه بانور و عیانند
 یقینات روح انسانی و جانا بود مخلوق از نور و لایان
 باصل خویش گمراه یابی نعیم و وصل از ان شاه یابی
 اگر نور سبب اصل کردی باصل خویش آخر وصل کردی

مهم

بروم علی انجان و دل جو بیاد کرمی از نطق دل کو
 که جان از مهرش مران کرد دل از ذکرش جنات کرد
 از این مرآت روی خود بینی در این جنّت بکام دل شیبی
 زهر شاه شد احوال دینت ز حق تمام نعمت شد از دینت
 ولای مرقصی شاه ولایت بود احوال دین تمام نعمت
 کمال دین همیشتاب برانک قولاً کن تو جو نسل از بوی
 بشو سباج در بحر لایق بترا جو ز خویش ما شو تو
 بترا شرط احوال و لاشد بترا کار خاصان خدا شد
 عسک جو بطوبای ولایت تو سل جو با اعلام هدایت
 با این جبل المیز خنک و لایق تو هر دم دم زهر مریضت
 که این جبلت بوصل خود کشاند در این عالم بجنات رساند
 کشاید رکت ابواب جنّت بیای از خدا انواع نعمت
 بدل جنات باقی چون بیای بخت خفته تار و زحابی
 انما عمده غیره اهل امر و لایق و قل اعجاب الهدایة کما قال الله تعالی
 من عبادی الشکور و ذکره الاستغناء الالهیة کقوله تعالی
 ولو شئنا لنذهب عنکم ذنابکم یخلق جدید و اضل ان لایة الله العلو
 کف الطلابة الالهیة فی الدنیا و الآخرة و بیان ات وصال المحیبه

العارف الواصل لا يقدر المعروف الموصول اليه لان الامتياز
 لبحر الولاية الالهية والصفات والكمالات الربانية عنانية بل
 قلبها بالنسبة الى العارف الواصل كثير وكثيرها بالنسبة الى العارف
 قليل فكل هذا لا بد ان لا يقعد العارف الكامل من السلوك وان
 كان من وصال الحق على اركان سلطنة الملوك لكي يستقله الغنى
 الالهية زايد على ما كان في الدنيا وان لم يزد في الدنيا ففي الا
 حوة يصل الى الوصال الدائم كما قال الله تعالى ولئن شكرتم لازيدنكم
 فالشكر في الايتين بازاء النعمة الالهية وليست لله في الدين نعمة
 اعظم من الولاية العلوية عليه السلام بل هو اصل نعم الله تعالى
 النعماء جميعا فروعها الظاهر الصادق عليه الصلوة والسلام
 نحن اصل كل الخير ومن فروعنا كل بر ومن البر التوحيد
 والصلوة والصيام وكظم الغيظ الى اخر الحديث ونحوها
 الجماعه وبجلا انكم تمتا لكلمة وعظمت النعمة

درين دفتر بيب اسرار كنم ولي ببارع از انما انفسم
 نباشد لست حق جاسان از اين در سبيل خود نمائند نبيان
 چو ستر الطرهست مستو از اين در هتک ستر نبيست
 چو ستر از خداوند جليله هر انگر هتک او را ز ليد است

بستر و حق جو پوشتا اندنجا
 چو انگر س را که حق مفتاح با
 دلش از ستر حق که در خورشید
 نکند استر حق اندر کت ابي
 بدان اسرار حق مرا عشق داند
 خدا را عشق اسرار عنان است
 تو از انبيا و عشق اوليا جو
 هزاران مرد در هر هيچ عنان
 هزاران کوکب در شب خيبر
 که تا صبح عيان کرد بديخ
 هزاران سالک کراه آمد
 که تا از انبان بکج غار نشاء
 دو صد مجذوب کراه و تباها
 هزاران کس بدین پيوه زنده
 هزاران عقل و جان بجز انجا
 هزاران راجو قبلي سر بر بند
 هزاران جاز قريبي رافنا
 صناديد عرب راجان هبلند
 چو ستر حق بجالم بر عزير است
 هزاران عقل دنک و بجز انجا
 نيابد کس از ان ستر فتح باي
 در اسرار بر قلبش کت اري
 زيبم حق ز بان او خوش است
 نيابد عقل از ستر حجابي
 با سر خدا عشق سر ايد
 از ان عشق خدا سر ايد
 هزاران عشق خدا سر خدا جو
 که تا بک کس ز خو اسرار ايد
 که تا صبح عيان کرد بديخ
 که تا بک کس ز خو اسرار ايد
 که تا از انبان بکج غار نشاء
 که ستر حق بيب کس غم نرشد
 که بک کس را بوصول خوش است
 بمو و سبطيان انگر سيب
 که تا احمد شرمک بقلند
 ملو شاه سر بر انما شد
 هزاران عقل دنک و بجز انجا

وز جوت باد استغنا ما نشد با سر خوفك نضر حرم
 بکفم بجلال عشو خونخوا لواعی قمر افراز ز جبار
 خلافت را بسوی خود بخواند ز راه قرب باب حق براند
 بدین این کوه که کعبه ویر کند در سجود در خائفت
 کجی ایامد ز حد و طمان کجی فتور معاصی که جانان
 کجی کبر و جلال و جاه و نخوت کجی فضل و کمال و علم و حکمت
 کجی تقوی و زهد و خود نمان کجی جذب و سلوک و خود نمان
 کجی باز نیت علم و اسرار کجی در کون فقر و بلا سرا
 بسیدام و جبال دایر این بسی جلد و سائل دارد این پیر
 هم آبی بیک صورت در آید که انشان را بتلبی بر باید
 خات از شر شیطان است ز کفر مکر از فضل سلطان جبار
 رقیب آدم خاکی چو در هوا در اغوی وین بس مکر و بوعا
 مکر آدم پناه از بر جلال ز کف خور هد از شر شیطان
 بدان این کف خوف فضل خدا شهاب ثاقب و نور و کلام
 هر آن کس کوناه آرد بشاها کند نور و لایب در جم شیطان
 ولایت دایر در لفل رضع آ ولایت کف خوف ظل منبع است
 بکف خوف پناه آرد ز شیطان شود شیطان چو پیر از تو کوزا

بایر

اللهم

شهاب ثاقب سوزد بیکدم که محروم آید از اضلال آدم
 ز لیر صاحب کف خدا دان که در کفش ندارد راه شیطان
 از این صاحب کفش اولیا آید که دائم خفت در کف خدا
 بیالمن خفتند اندر کف پوزا تویند دایر کبیر اندانند
 بظاهر بانو بالمر با خدایند خدا را این صورت نما سید
 تو در کف ولایت چون در آبی ز شیطان در دایم با خدا
 ندانی این چه کف بی ریح آ ندانی این چه سر بی ریح منبع
 ندانی ثانیاً بی رسم و ریا نیای ثانیاً بی سرش سر
 هزار این صاحب دیدار کردید یکی زان صاحب اسرار کردید
 عنایات خدا که آید یار شوی زان صاحب اسرار کردید
 بر عصی یکی این کف نیاید بر از چل سال در در هیچ نیاید
 بعرب کربان ز ولت رسید یقین میدان که از زان سر خرید
 بطالب کام اولی غائبند از ز دیدن دل و جان بر آید
 بعرب باید او رهوار کرد که آخر با خوبی ز اسرار کردید
 یکی مازف بجدوی فرزند ز قیض و جذب اوجا است غمیز
 با و کفنا که قیض از جیب است با و جواش داد کار هر از دل کرد
 بکفش مدت هجرت خدا جواش داد کار چل سال

و کاند

دولت است فی ابدی بمانند
 و این است از غنای این

کدام از این است
 که از این است
 که از این است

کسی که دم زنده از و صد دلار
 مگر آن دم که از دست برت
 دل بسینه گریه تو گریه
 سبز و زرد از و صد دلار
 یا سینه زمان تا تو
 شش به بیشتر جو زار
 و صد حق بر آن کافرون بیایه
 یقینی کن بیشتر مردم شتاب
 سخت و سهل کن که ظهور ملک
 یقینی کن بیشتر او در سوز
 ره و مهر خدا بمان نداد
 ماش را که چون به سار
 جهاک حق بر آن کسی دیدگیار
 ما ساه از قمار و زلفار
 عشق آید دلش چون دیک جوان
 نبود جان از که در روشن

بگفتان حضرت ای بی سحر
 بعارف گفت کی پیر و طبع
 بگفتا مدتش را نیت با یا
 نازن بر کند که حق تعالی
 بس از از می فکی آرد غایان
 پیام ملک عالم که نشین
 بطالب جعفر شد بیک پیغام
 تو و اصل ای از اد کردی
 هنوزت وعده دیدار زود
 بدان خبر دولت دیدار اسل
 غایان خدا بود و قریب
 هر آنکس یافتند خود بیایا
 بقدر جو کسی خود را نیاید
 ندانی غرت دیدار حق
 نه بنی بگری پایا نه حد
 که باصل خود در جسد
 کی زاپه دولتت که یار یار
 درین حالت من زار فقیرم
 میان رفتی کفشی را بر سرم

صد ها خوردم من از جور تو
 خواستم و او هم در اصفهان
 که عراق آمد مرا در تقاض
 جنب مرا جایی قرار و بی گریه
 زین سخن از ملک من تا ملک شد
 ملک من آمد که قتل جان
 در انداز از شاه ملک دل
 اهل من از خون اهل دل
 از سهام اهل دل نتواند کج
 شد منافق را ز حق قتل جان
 خود منافق بی همی امان نبرد
 بعد از آنم هالی که گفت از در
 روی آرد نماید در الملك فارس
 روی دل با فارس کردیم میان
 رو ملک فارس بی پروا آمد
 نایب را از اهدم ستانوار
 فیض بر دم اندر بر خاک نش
 آنچه دیدم ز اولیای این

تا فرمودم شدانم هر دو جان
 بیک داد از نون پیر ز لثا
 اصفا خیزد به پیر گشتم جو
 روزگار آمدن اندر سینه
 در حصار دل بجانم نهان شد
 بیت دل آمد مرا در الامان

بضم بیاید
 بضم بیاید

دوایه
نایب پیران

کلیه و
مکان
دل بر
سرونا
سایه
شاید
و صریح
یقینی
تخت
حقان
و مله
ماش را
جمله
سایه
عشق آید
نمودا

از صفای فطرت و ادراکشان
نور کو با بدیجی با خاکشان
از عوامش و بدیجی از اصفیا
کمان ندیدم ز اولیا در هیچ جا
و چه خاک است این که بکمال
جویا شش بر زاب رحمت است
شاکانش جمله اهل صحت اند
عازم انش و افتخار حضرت اند
هم در شما دیدم اندر این زمین
با کارم شد ز پیران کزین
در روشنائی از فلک جلال کفر
در صفائشان از ملائک با کفر
با اولایت شاه ملکوتی ^{تعالی} سخن
حبال مصطفی شان کیش و پیر
مصکف کشتم چه در این خاک با
جوهر بل امدم بر ثنائک
ناگهان از شاه معنائی مکان
آمدند خاک شیرازم عیان
در طریقت معنائی کردی
رویشما همزبانی کردی
بس که می بودی از این خلقات
ساختی سر باجی از کل هو کور
روز در سر را بر زب در فغانها
میخزیدی همچو بوی قمارها
روند شما از کفر بودی بر
لیک حجت نامر دانش شعار
بسر کرامت کآمد از انش عیان
در مقام احتیاج و امتحان
با اولایت داشت مجدیدی بر
زنده دل روشن زمان پیر
از حال شور و مستی و طرب
رویدل بودی بر اقباب و در
گاه گاهی سر بر روی زخو
تا بجای آوردی ناز و کوش

کفر

کفایتی اش سیر آن پیر فرید
هست پیش از سقیای پیر
زانکه هشیارم مخلوق ز خویش
او نباشد بکنفس با خویش
روز شب سر مست از یاد حق
در ولا و شاه دین مستغرق
سال جدید رفیق از این انعام
کآمد او را بر خلد اندر معال
بعضی از سودا پزان طبع خام
خورد غایبان مقتدایان عوام
متمم کردند شراد در فلق
تا که خورد کبرند بر انش علو
بسر عوام التاسر شوریدند
از جحالت جمله برانند بخت
فصد قتل و زجر او را شدند
قتل او را فرغ می پنداشند
گفت رخ صفت نین از حق کبر
بر فقیران دست یابند و ظفر
لیک مولی کرده ایشان غضب
باز تا در زمانی در رفت
گفتی زین تا تو ام ای صوفی شعار
لیک در رسم نباشد احتیاج
انکد او را ز دیور خواند سرا
خورد بفر ما جاره این ما حرا
گفت مولایم در این ملک است
من بعد ام غرض زین حکم چیست
ما چه نیایم و تو امان زان نشد
ما چه کو هم رسد ما زان نشد
با عبور من شوم اینجا رفیق
یا بود تکبیل اندر این زمین
جوز از این ملک عیان شد ایتنا
مانده ام از سرانند رجاله
تا نیایم مقصد از این خاک ایتنا
جوز کیم هجرت ز این آبر و خا

رفت آنش کفتم هذا فراق فلح آمدان فراش بر مودا
 بعد جدي امدی محط ظاهر اندر ملک شیز از خدا
 الامان از غیرت عشق خدا الحذر از آفت نفس و هوای
 نخل قامه ماجد سر بو سنا بر زمین افکند حق آن خچر نا
 در شب پیر جوان در روز از دنیا سوزان چرخ با زین
 کوئی بودی هوا کبریت نا روح در ترش عمل کثرت نا
 نازم راه دل شد خامیه از دنیا آمد هوا جون هاویه
 اعجب بر از قمر اهل دل کزین عبر حق با اهل دل کتر سیر
 عبرت امد به هشیار از عمر در بنیاه خو شدند از اخطار
 زینم ز بعد از انبوا بی عام در بنیاه عشق حق تا چند عام
 گاه در شهر و گاهی در غارها منفردی بار که با یارها
 طالبان بودند بان در روش لبیک مجذوبی ندیدم با کثر
 منتظر بودم که فانی افتاب اندرم تا که در آید بی نقاب
 فخر خیز شیرازم وزید تا که نام از شیرازی برید
 هیچ توان مهری که زیدم ست و شیدا کم روح الا کبر
 هیچ مجذوبی باین صدف طلب زندیدم در بیاضان تو بک
 حق را آورده در این سرزمین تا شوم با نور عمر تو یغین

طاهر

حاصل عمر تو باشی ای جوان من ندارم سگدل از تو نعمات
 اندر و فرزند ببردیم خدا ظاهر باطن تو فرزند یک
 در ستایش خدا خوانده همو علیه کوز ز بوده نفوس
 شوکت و جاه و جلال اولیای اراده تر عیسوی
 آنچه بد هم تو را زین من حق هستم در او تو سخن
 سر حال و کف دل از شنو تا غم این ره حق در کرد
 آنچه از اسرار کویم گوشه دار نادی کاید تو را آن سر دجا
 سیر روحانی ز امد عام سیر با فی است بر دم ای همام
 سیر فی الله از الی الله بر تر است عشواندر سیر فی الله ره با
 سیر اندر عشق سیر فی الله آ عشورانی معنی الله است
 بد همت از سیر فی الله خبر بغ مشاب از اعتراض کن خدا
 آید اندر وزی که همچو فاسخ از اسرار روح و ترشوق
 بگذری از جذب و شور طلب فانی و بیخورد شوی در شوق
 دین و کیش تو شود عشق خدا در رت از عشق خدا با بددا
 عشق حق بر دین ز زودیت عشق امد برین و کیشم را بخور
 این زمان معشوق و عشوان عشق باشد عاشقان را در بار
 کار با عشق است ای نیکو حال عشق حق شد عاشقان کار

سیر عشق از سیر بر تابی بود / گان فرزند از سیر روحانی بود
 سیر روحانی الحوائج الله آمد / سیر عشق از سیر فی الله آمد
 عشق بحر وحدت است و عقل / باشد اندر ساحل و لیثان مکار
 چون زنده و چون دانیان / بسر چه ماند عشق بحر کبریا
 زین هنرند لجه اشام از ک / که رسید یک لطف بر روح و دل
 پیش که کتبش است آید شاه / اندر این دریای بی بنیاد
 عشق انار جلال کبریا / کار است با روح احوال دنیا
 زان فنای روح کار عاشق / عاشق با روح خود کی ماند
 عشق آمد روح عاشق ای کجا / بسر خلیفه روح شد عشق خدا
 آخر احوال عشاق خرب / عشق باشد عشقش روح
 ملت عاشق و ملت اجدان / عاشقانند امد و ملت خدا
 عاشقان عشق معشوقانند / این بنیاد عجب عاشق هیچ کرد
 آخر احوال چیز است ای سیر / سر سرف در حال ز کبرنگ
 چون تو هستی معتقد حق / با تو کفتم ستم ملت های حق
 این سخن ها همچو در در گوشت / بر معانی حدیثیم گوش دار
 نادیده کین سرفرا اید عیا / رحمتی بی سره را بر و آ
 بعد عری نبود او را دم / شاخه های کشته اش دادم نم

کیم

کیشم ایندم کیش از این حق است / مذهب عشق و دل مطلق است
 ملت عشق خدا کیش از است / لب ملت های حق پیش از است
 خورم از بنای جان من عشق / رحمت حق بر روان سیر عشق
 سیر عشق آمد دوای هر / زهر محرم عشق خور در برد آ
 ذکر و فکر جمالی عشق خدا / دل بیاد عشق ایندم بانو آ
 هر کسی را عشق حق حاصل اند / تا ابد انکس بحق و اصل اند
 اصل در وصل جلدش است حق / عشق باشد در بیکر از وی سق
 صد هزار سالک و مجذوب / کشته بی عشق خدا در ره هلا
 او چیز زانکه که رو با حق / بست نفس او را بجلد ز بند
 روح و عقل و نفس و تن زام رهند / سالکان بی عشق از انما کور
 سالکی بی عشق بطالی بود / جذب بی عشق قتل بی بود
 روح را نکند نفس را بی / غافل است از سر و مایه عمر ابد
 عشق حق مایه حیوان جارید / عشق حق طلا بر اش جان جان
 طالب بی عشق از جان زنده آ / لبیک کی از زنده پانیده است
 زندگی جان بود از جان جان / جان جان عشق است این معنی
 طالب از عشق جان جان طلب / در علاج در دل در مات طلب
 در بیدر همان دل در مات / اندکی عشق جان جان شود

شود هر که عاشقان را صد ^{ها} در روز هر هائی صد زبان
 گوید از هر نیالی صد ^{زبان} بر بیان وصف عشق که بقا
 بر جو وصفی که آید ز با از زبان عشق اندر جان جان
 تا از این سر مجاز حالی شود مشرب در مشق از ان عالی شو
 نور عشق آمد معنی عشق جو بر دلید عشق آمد نور او
 انساب آمد دل انساب کرد لیلت با ابد از وی رخ منا
 از وی اسرار نشانی ^{هد} شمر هر دم نور جانی صد ^{هد}
 وصف عشق امکان ندارد ^{باز} سوی وصف قصه ان پیر فر
 سالها بودیم با ان پیر خوش مستدشیدار بسیار و باده کز
 گاه در خلوت بیاد حق بدیم گاه چنان در غارها خود میزدیم
 عبرت صفی بر طهر و دین خود دفتر بی بکر بیاد او و لکر
 وصف پر صحبت آوردیم بیان لیک پیر معرفت ماندی منما
 آنچه ز دیدم ز پیران کز من کرد خدا خواهد بگویم بعد ازین
 خدمت پیران نمودم هفت ^{تن} تا از خوردن آمدم بخوشترین
 لیک پیر پیر و کبک ^{واحد} حضرت محمد پیران شهادت
 باب جمالی و روحانی هوس پیر بتانی عرفانی هوس
 صورت محمد پیران ^{بیرون} داد پایش از شغفم نشان

در بیان وصف انشاها از ^{بین} نطق و کلام با تصور آمدن
 مهر شایان از دل که سر برزند چون قلم بسر نقش بر دفتر زند
 وقت شد کبر صحبت آید منقطع پیر صحبت آید ازین منقطع
 در دکان انجمن شد او را عرض کتا از این ملک او صاحب شد
 بر مدد و کامد او را از لطیب صحبت بر نامدش از حق نصیب
 صرف اگر کردی حکم حق روا لیک با الطبع او بخوردی غذا
 کفتم او را آن که او پیر فرید ترک خوردن خواب خواب سازد
 از پیر ترک خواب و خوردن کرد روی در ملک بقا آورده
 گفت گویم این حدیث از جام ^ک حال پیران را بصدق و کشف
 آمد پیر شاه رضا در شمع عبا گفت کی پیر فریب نانوای
 عبرت او آورده ام کاسی ^{ترید} مخور اندم لقمه لقمه ان وجد
 ز ان طعام جان فرا بر آمدم از طعام جسم مستغنی شدم
 پیر ز حجاب پیران بود با ادب در خدمت انشا بود
 گفت همان شو بر ما ای کبا نزد پیر خوشتر از انشا بیبا
 سخت بر لبتم از این دار فنا با ایدم خوش سوی ملک بقا
 لیک دیدم متصل کبک ^{روجا} همچو بادام دو مغز تو امان
 جان تو با جان من متصل لیک بکردم سعی نامد من فصل

چف باشد نور اهر برم
 باش افرینارون ایم نضاک
 بعد از عمری نور ای نوجوا
 تا شوند اصحاب از تو همسدا
 بر مگر گفت بکسل ای جوان
 ز استماع این سخن بچو شدیم
 اشک کلکون باد و صداه نغنا
 سرشته جان را جبرسانانم
 گفتی بر زلفت جان دل بنه
 گفتی کج هر و از راهی ک
 گفتی با تقدیر خلا و قدیر
 زین سخن زرقی از تو پیش
 تا بگویم با تو حال موت خویش
 ز امثال ارازی هر هدی
 رو بقبل بر نشسته ذکر کو
 گفت با من هر یک بنک و ضلال
 این علی آمد بدل بر آن نیم
 خوردن این ای زمان تا نام کرام

آن علی هستم که این هفت آسمان
 این بگفت و ذکر حوا آغاز کرد
 ذکر حق گفتی بگفتی او سخن
 من بدم بابک دورت ز اهل دنیا
 بر عجایب کان شمع آمد بد
 که تلاوت که سجود که قیام
 دیدند اندکی که شیطانی برید
 حاضرند اندر رضای خالق
 بای کویان کف زنا خنده کنا
 باز دیدم کا اولیای سابق
 در قیام ماندم از سر تا پایا
 که چه در اندر چه جاه اولیا
 ای سرور در دنیا جاهها
 تا شوند از فضل وجودت تنگی
 تا وجودت نور رحمانی شود
 در حیات زاندر کجا انسان بود
 مظهر جامع میان لطف و مهر
 پشرا را چون کوی و صولجان
 رو بقبله از رفتن ساز کرد
 تا شد روح شریفش از بدن
 انبیا اندر پستی بر صفا صفا
 که بگویم کسری از رسید
 تا بصره اش چیز آمد عام
 با هزاران لشکر خوب و برید
 شاد و خندان بای کویان عیش
 شکر کاتب بر دین رفت از دنیا
 جمع اندر خانقاه هندی خرب
 کا اولیا راهت از جاه انجا
 اولیا هستند محبوب خدا
 سر قدم عیسا زاندر راه نشا
 در روی در خورشید شاهان
 بر وجودت جسم شیطانی
 در زمانت شادی شیطانی
 آمد انسان از خدا چون آ

نینانک انکد او فانی نند در ولایت بوزر تانی نند
 عشق سلطان انجدر ویر عشق در بوزر نماید بوزر
 هسانک انکد عشق با عشق انکد ای نیکو نغا
 هم کو عشق از ان نیر و
 عشق امیر المومنین بوزر

در دفتر خطبات
 در ۱۷ رمضان ۱۲۰۲
 در ۱۲ شعبان ۱۲۰۲
 در ۱۲ شعبان ۱۲۰۲
 در ۱۲ شعبان ۱۲۰۲



کتابخانه مجید فیروز
 اهدائی
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی